

My Name, Dahlia

A novel by
MOBIN ZAHEDI



نام من، داهلیا

3	لندن؛ پس از جنگ..
9	آخرین دستور..
17	من هم انسانم..
27	اژانس نامه‌رسانی..
41	غم بیوه..
48	پشیمانی سرباز..
57	عشق ناکفته..
68	اشک‌های مارگارت..
74	نامه‌هایی برای آینده..
98	او به کلمات ایمان داشت..
110	خدا حافظ مادر، خدا حافظ پدر..
127	آخرین نامه؛ دوستت دارم..

دیلیا/داهلیا/دالیا; Dahlia

نام گل بسیار زیبا و اغلب درخشان، نماد ظرافت؛ قدرت درونی؛ وفاداری و تغییر مثبت.





جنگ تمام شده بود. اروپا نفس راحتی کشید؛ یا حداقل، اینطور به نظر می‌رسید. روزنامه‌ها پر شده بودند از کلماتی چون پیروزی، صلح و افتخار ملی. مردم در خیابان‌ها شادی کردند، جشن گرفتند، از شوق گریستند. اما کسی از آن‌ها نپرسید؛ پیروزی برای کی؟ صلح بر روی چه چیزی بنا شده؟

لندن، پاییز ۱۸۱۵

چند ماه از پایان جنگ گذشته بود. شادی اولیه رنگ باخته، شهر نفس می‌کشید، اما این نفس کشیدن دردناک بود؛ مثل نفس کشیدن کسی که دنده‌اش شکسته و هر بار که هوا به ریه‌اش می‌رفت، تیری از درد از پهلویش رد می‌شد.

خیابان‌های لندن هنوز سنگفرش نشده بودند، یا اگر هم شده، سنگ‌ها جابه‌جا و شکسته بودند. باران پاییز زمین را گل‌آلود کرده و چرخ کالسکه‌ها خطوط عمیقی در آن حک کرده، درست مثل زخم‌هایی

که هرگز بهبود نمی‌یابند. لایه‌ای از گل قهوه‌ای تیره روی همه چیز نشسته بود؛ روی سنگپله‌های خانه‌ها، روی دامان زنان، روی بوت‌های چرمی مردانی که با سر خمیده راه می‌رفتند.

بوی شهر ترکیبی عجیب و ناخوشایندی داشت؛ دود زغال‌سنگ از هزاران دودکش بالا می‌رفت؛ دودی که آسمان را نه تیره، بلکه خاکستری می‌کرد. نه شب بود نه روز، نه ابری بود نه آفتابی. از پس کوچه‌ها بوی نان گرم می‌آمد، شاید تنها بوی زنده این شهر، اما حتی آن هم زیر دود گم شده بود. در میان همه این‌ها، چیزی بود که نمی‌شد نامش را گذاشت. نه بوی مرگ؛ مرگ را می‌شناختند، مرگ بوی مشخصی دارد، این چیز دیگری بود. بوی کسی که زنده برگشته اما چیزی از او در جنگ مانده، بوی دنیایی که تازه از جنگ درآمده بود و هنوز نمی‌دانست با دست‌های خالی‌اش چه کند.

چراغ‌های گازی تازه داشتند در شهر نصب می‌شدند. کارگرها هر روز مشغول؛ ستون‌های آهنین را در خیابان‌های اصلی فرو می‌کردند، لوله‌ها را به هم وصل، شیشه‌های حبابدار را جا می‌انداختند. شب‌ها که چراغ‌ها روشن می‌شدند، نور زردرنگ و لرزان‌شان روی سنگفرش‌های خیس می‌درخشید. مردم در ابتدا از این چراغ‌ها متعجب شدند. بعضی‌ها می‌گفتند جادوست، بعضی‌ها نگران شدند، اما کم‌کم داشتند عادت می‌کردند... شاید چون شهر به هر چراغی در آن تاریکی نیاز داشت. نورشان لرزان بود؛ نه مثل شمع که می‌توانست خاموش شود، نوعی لرزش دیگر، نوعی تپش، انگار که چیزی درون شیشه زندگی می‌کرد و می‌خواست بیرون بیاید. این چراغ‌ها زیبا نبودند. اما در آن تاریکی، در آن شهری که هنوز مطمئن نبود صبح خواهد شد، هر لرزش نوری نوعی وعده بود.

قلب لندن رود تیمز؛ تیمز همیشه جاری؛ کثیف، تیره، پر از قایق‌های باری که کالا حمل می‌کردند. صبح‌ها مه از روی آب بلند می‌شد و تمام اسکله را در پارچه‌ای سفید می‌پیچید. صدای آب که به سنگ‌های کنار رود می‌خورد، صدای طناب‌هایی که کشتی‌ها را نگه می‌داشتند،

صدای مردانی که بار تخلیه می‌کردند و با هم داد می‌زدند؛ صدای زندگی بودند، خشن و بی‌پرده و واقعی. روی پل‌ها گاهی مردمانی می‌ایستادند که فقط به آب نگاه می‌کردند، دقیقه‌ها می‌گذشت، آن‌ها تکان نمی‌خورند، نگاهشان دنبال چیزی بود که در عمق آب تاریک دیده نمی‌شد.

سربازها برگشته بودند. بعضی با عصا راه می‌رفتند، بعضی با آستین‌هایی تا خورده که با سنجاق بسته می‌شدند؛ جایی که دستی بوده ولی دیگر نبود. اما این‌ها، این زخم‌های قابل دیدن، قابل فهم بودند، برایشان ترحم بود، حرفی بود که گفته شود. اما آن‌هایی که ظاهراً سالم برگشته بودند، داستان دیگری داشتند. دست داشتند، پا، چشم، می‌توانستند بخوانند، بنویسند، حرف بزنند. اما نگاهشان، نگاهشان به جایی نامعلوم خیره می‌ماند؛ جایی پشت هر دیواری که جلویشان بود. جایی که فقط خودشان می‌دیدند و احتمالاً دیگران نباید. صبح‌ها که مه هنوز غلیظ بود، اول از همه در خیابان‌ها پرسه می‌زدند؛ در پارک‌ها روی نیمکت‌های خیس می‌نشستند و به کبوترها نگاه می‌کردند، در میکده‌ها، از همان اول صبح، با لیوانی در دست که آرزو داشتند... آتشی را خاموش کنند که خاموشی نداشت. در کوچه‌ها سرگردان بودند، بی‌مقصد، بی‌خانه؛ نه چون سقف نداشتند، بلکه چون جایی که خانه باید می‌بود دیگر نبود. پسر بچه‌ها در خیابان از کنارشان رد می‌شدند. بعضی‌ها با احترام سر تکان داده، بعضی‌ها نگاه می‌زدیدند؛ انگار دیدن این آدم‌ها، این آدم‌هایی که جنگیده، که برای این صلح تاوان داده بودند، نوعی گناه بود. انگار حضورشان یادآور چیزی بود که همه می‌خواستند فراموش کنند.

زن‌ها لباس سیاه پوشیده بودند؛ سیاهی که با گذشت ماه‌ها رنگ می‌باخت، کمی خاکستری می‌شد، کمی مات، اما هرگز از تنشان کنده نمی‌شد. انگار پوست دومی شده بود، انگار جزئی از آن‌ها بود که دیگر جدا نمی‌شد. بعضی‌ها کودکانی در بغل داشتند که پدرشان را هرگز ندیده بودند، این کودکان به صورت مادرهایشان نگاه می‌کردند؛

با آن نگاه کنجکاو بچه‌ها که هنوز نمی‌دانستند وقتی چشم مادر به در می‌رود، دنبال چه می‌گردد، دنبال کی می‌گردد. در بازارها زناتی بودند که بلندتر از همه چانه می‌زدند، تندتر راه می‌رفتند، محکم‌تر از هر مردی که آن‌جا بود. جنگ یادشان داده بود؛ «منتظر کمک نمان، خودت مسئله را حل کن.» هر روز درها را می‌زدند، بار حمل می‌کردند، حساب می‌کردند، تصمیم می‌گرفتند. این قدرت واقعی بود، قدرتی که کسی نداده؛ قدرتی که جنگ از آن‌ها گرفته بود و آن‌ها دوباره، با دست‌های خودشان، ساخته بودند. اما شب‌ها، وقتی در خانه‌های کوچکشان تنها می‌شدند، وقتی کودک خوابیده و شمع داشت تمام می‌شد و سایه‌ها روی دیوار رقص می‌کردند، چشمانشان به سراغ در می‌رفت.

لندن، پاییز ۱۸۱۵

شهری که زنده است، اما زخم دارد.
 شهری که راه می‌رود، اما لنگ می‌زند.
 شهری که صبح می‌شود در آن، اما صبح‌هایش رنگ دیگری دارند؛
 کمی خاکستری‌تر از قبل، کمی سنگین‌تر از آنچه باید.
 در این شهر، مردم چیزهایی دارند که نمی‌توانند بگویند.
 حرف‌هایی که در گلو گیر کرده‌اند.
 نامه‌هایی که هرگز نوشته نشده‌اند.
 خداحافظی‌هایی که هرگز گفته نشده‌اند.
 و گاهی، کسی پیدا می‌شود که این کلمات را از گلو آدم بیرون بکشد،
 و آن‌ها را روی کاغذ بریزد، با مرکبی که خشک می‌شود و باقی می‌ماند.
 و در این شهر، در این پاییز، در این زخم‌های نادیده، دختری هست که تازه یاد گرفته اسم دارد. اسمش داهلیاست و او هنوز نمی‌داند اسم داشتن یعنی چه.

داهلیا یتیم جنگ بود. یکی از آن بچه‌هایی که پدر و مادرشان در نبرد جان دادند و هیچ‌کس برای گریستن بر سرشان نماند. ارتش او را به سرپرستی گرفت، اما نه از روی مهربانی، بلکه از روی عملگرایی. داهلیا هیچ خاطره‌ای نداشت که دلش برایش تنگ شود، هیچ‌کس نداشت که پیشش برگردد، هیچ چیزی نداشت که از دست بدهد. پس او را ساختند؛ نه به عنوان انسان، به عنوان ابزار، سلاح. یادش دادند چطور بایستند؛ صاف، بی‌حرکت، مثل مجسمه‌ای که نفس می‌کشد اما زنده نیست. چطور اطاعت کند؛ بدون سوال، بدون تردید، بدون لحظه‌ای مکث. چطور بکشد: سریع، دقیق، بی‌صدا. و یادش دادند... یا نه.. (شاید فراموش کردند) که احساس نکنند. «احساس کردن ضعف است، احساس کردن یعنی شکستن.» پس داهلیا احساس نکرد. در ارتش بریتانیا، او اسم نداشت، یک سلاح بود، چیزی که وقتی صدایش می‌زدند، می‌آمد، وقتی دستور می‌دادند، اجرا می‌کرد، وقتی می‌گفتند بکش، می‌کشت.

اما او دختر بود؛ هجده، شاید نوزده، شاید بیست ساله... کسی دقیق نمی‌دانست. موهایش قهوه‌ای روشن، همیشه صاف، همیشه مرتب، یک بافت ساده پشت سر. چشمانش آبی، نه آبی آسمان، آبی یخ، رنگی که وقتی نگاهش می‌کردی، سرد می‌شدی. نه چون او سرد بود، بلکه چون هیچ چیز پشت آن چشم‌ها نبود؛ هیچ خشمی، هیچ شادی، هیچ غمی فقط خلأ، فقط سکوت. پوستش رنگ‌پریده بود، از سال‌ها زیر سقف‌های سنگی، در سایه‌های جایی که نور نمی‌رسید. اندامش باریک اما عضلانی، بدنش همانند یک ابزار جنگی. انگشتانش ظریف، انگشتانی که می‌توانستند قلم بگیرند یا ماشه را بکشند، بدون هیچ تفاوتی. و زخم‌ها... زخم‌های کوچک روی دست‌هایش، زخم‌های بزرگ‌تر روی بازوهایش، بعضی‌ها قدیمی، سفید و صاف شده. بعضی‌ها تازه‌تر، هنوز صورتی و برجسته... هیچ‌کدام پنهان نمی‌شدند، آنقدر زیاد؛ این زخم‌ها بخشی جدا نشدنی از او مثل رگ‌های زیر پوست... او زیبا بود؛ نه به شکلی که شاعران می‌نویسند،

بلکه به شکل یک گل داهلیای شکوفه داده که در باغی متروک رشد کرده: زیبا، اما تنها. زیبا، اما بی‌بو. زیبا، اما وقتی دستت را دراز می‌کنی تا لمسش کنی، احساس می‌کنی شاید نباید. او حرف نمی‌زد، نه چون نمی‌توانست بلکه چون نیازی نبود. وقتی حرف می‌زد، جملاتش کوتاه بودند، خیلی کوتاه عین جملات داستان ما، «بله، قربان.» «فهمیدم.» «انجام شد.» صدایش یکنواخت بود... بدون لحن، بدون تاکید، بدون هیچ چیزی که بگوید این جمله از دل او آمده، انگار کسی دیگر حرف می‌زد و او فقط لب‌هایش را تکان می‌داد.

همه او را به عنوان سلاح می‌دیدند، می‌ترسیدند، فرار می‌کردند. اما یک نفر بود که او را دید. نه به عنوان سلاح، به عنوان انسان. کاپیتان اشفورد، افسر پیاده‌نظام. مردی که به ارتش پیوسته بود نه برای جنگیدن، بلکه برای نجات دادن. مردی که باور داشت زندگی ارزش دارد، حتی زندگی یک بچه یتیم که ارتش تبدیلش کرده بود به سلاح. او اولین کسی بود که گفت: «تو به یک اسم نیاز داری.» و به او اسم داد. «داهلیا، مثل گل.» گفت، با لبخندی آرام. «زیبا، مقاوم، و حتی در سردترین فصل‌ها هم شکوفه می‌زند.» او نفهمید. او نمی‌دانست گل چیست، نمی‌دانست زیبایی چیست، نمی‌دانست فصل سرد یعنی چه. اما اسم را گرفت، چون کاپیتان گفته بود. کاپیتان تنها کسی بود که او بدون دلیل، بهش اعتماد داشت. کاپیتان به او خواندن، نوشتن یاد داد. «کلمات قدرت دارند، داهلیا. بیشتر از هر سلاحی. یک سلاح نابود می‌کند اما یک کلمه... یک کلمه می‌تواند التیام بخشد، یک کلمه می‌تواند وصل کند.» او نمی‌فهمید، اما یاد گرفت. خطش زیبا شد، حروفش مرتب و دقیق، دستش هرگز نمی‌لرزید؛ نه وقتی قلم می‌گرفت، نه وقتی اسلحه می‌گرفت.

فراموش نکنید، او سلاح بود اما حتی سلاح‌ها هم ترس دارند.



آخرین دستور؛ دوستت دارم

باران نمی‌بارید. این اولین چیزی بود که داهلیا بعدها در آن لحظه‌های کوتاه پیش از فراموشی به یاد می‌آورد. آسمان صاف، ابری نبود که خجالت بکشد و پنهان شود. انگار آسمان نمی‌دانست چه اتفاقی دارد روی زمین می‌افتد. میدان نبرد آتش بود، نه استعاره نه تصویر شاعرانه، آتش واقعی... شعله‌هایی که از توپخانه زیانه می‌کشیدند و علف‌های خشک تابستان را می‌بلعیدند، دود سیاه آسمان آبی را می‌خورد، صدای توپ زمین را می‌لرزاند، آن قدر که استخوان‌ها تکان می‌خوردند نه فقط گوش‌ها. مردها می‌مردند، به هر طرف که نگاه می‌کردی، کسی داشت می‌افتاد، کسی داشت می‌خواند، کسی داشت اسمی صدا می‌زد، اسم زنش، اسم مادرش، اسم خدایش و بعد صدایش قطع می‌شد، برای همیشه.

داهلیا به مرده‌ها نگاه نمی‌کرد. نه چون ترسیده بود، نه چون غمگین بود، بلکه چون نیازی نبود. او می‌دانست کجا باید باشد؛ کنار کاپیتان، یک قدم پشت... مثل یک سایه، مثل سلاحی که در غلاف است تا وقتی لازم شود. شمشیرش در دستش، خون روی آستین‌هایش، زخمی روی شانهاش می‌سوخت، گلوله‌ای که به جای اینکه بکشدش، فقط خراشیده بود. درد داشت ولی درد برای او اطلاعات بود، نه احساس، اطلاعاتی که می‌گفت؛ عضله آسیب دیده، بازو هنوز کار می‌کند، ادامه بده. پس داهلیا ادامه داد.

کلیسا در انتهای میدان بود، ساختمانی قدیمی که صدها سال از عمرش گذشته بود، از جنگ‌های دیگر، از مرگ‌های دیگر. پنجره‌های رنگی‌اش شکسته بودند، صلیب سنگی بالای برجش هنوز ایستاده، حتی وقتی دود اطرافش را گرفته بود، حتی وقتی جنگ دورش می‌چرخید، صلیب ایستاده بود. کاپیتان دستور داد که بقیه سربازان را به داخل کلیسا هدایت کنند. مجروحان، کسانی که نمی‌توانستند بدون، کسانی که اگر در میدان می‌ماندند، می‌مردند. کلیسا پناهگاه بود، دیوارهای سنگی، سقف محکم. اما توپخانه فرانسوی فکر دیگری داشت. گلوله توپ اول کنار دیوار غربی خورد، گلوله دوم پایه ستون شمالی را شکست، گلوله سوم، گلوله سومی که داهلیا صدای وزوزش را شنید، درست قبل از اینکه همه چیز بلرزد به سقف خورد. سقف فرو ریخت و کاپیتان زیر آوار ماند. داهلیا خودش نفهمید چطور دوید، فقط دوید... از میان دود، از میان آتش، از میان مردهایی که داد می‌زدند و فرار می‌کردند. پاهایش تندتر از فکرش حرکت می‌کردند، سنگ‌های فروریخته را کنار زد، دودی که می‌سوخت توی ریه‌هایش را نادیده گرفت. او را پیدا کرد... کاپیتان، مردی که همیشه صاف می‌ایستاد، مردی که صدایش آرام بود حتی وقتی توپ می‌زد، زیر یک تیر سقف، پایش گیر کرده بود. خون روی پیشانی‌اش می‌درخشید در نور آتش. اما چشمانش باز بود، و وقتی داهلیا را دید، لبخند زد. «داهلیا،» صدایش خش‌دار بود، آرام، همان آرامشی که داهلیا هرگز نفهمیده

بود از کجا می‌آید. «قربان» داهلیا زانوز، دستانش به سمت تیر رفت. «باید شما را بیرون ببرم. دیوار شرقی هنوز...»
 «داهلیا» چیزی در لحن او بود، چیزی که داهلیا نمی‌شناخت اما باعث شد دستانش متوقف شوند. «قربان، باید...»
 «نمی‌توانم بلند شوم.» سه کلمه، مثل گلوله‌ای که وقتی می‌خورد، نمی‌سوزاند، فقط یک سوراخ می‌کند. داهلیا نگاه کرد، تیر روی پای کاپیتان نبود، پای کاپیتان زیر تیر بود... فرق بزرگی داشت. وزیر جلیقه‌اش، آنجایی که پارچه تیره‌تر بود... داهلیا رنگ خون را می‌دانست، مغزش حساب کرد، سریع.
 «برو، داهلیا.»

«نمی‌روم.» اولین بار بود.. اولین بار در تمام عمرش که داهلیا در برابر دستور کاپیتان ایستاد. کلمات از دهانش آمدند، نه فکر شده، نه برنامه‌ریزی شده. «نمی‌روم، قربان. من می‌توانم...»
 «نمی‌توانی.»

«می‌توانم. اگر تیر را بلند کنم از سمت...»
 «داهلیا.» صدایش نرم‌تر شد، نه ضعیف‌تر، نرم‌تر. «گوش بده به من، فقط یک بار، آخرین بار.» دیوار جنوبی ترکید، سنگ‌ها افتادند، آتش بیشتر شد. کاپیتان دستش را بالا آورد، دستی که همیشه محکم بود، که اسلحه می‌گرفت، که نقشه نشان می‌داد، که یک روز قلم گذاشته بود توی دست داهلیا... آن دست حالا می‌لرزید. داهلیا به لرزش نگاه کرد، ثبتش کرد. کاپیتان دستش را گذاشت روی دست داهلیا، گرم بود. داهلیا نفسش برید، نه از درد، نه از دود... از همان چیزی که نمی‌دانست اسمش چیست. «تویک سلاح نیستی.» صدایش شکسته بود. اما کلماتش نبودند. «هرگز نبودی... فقط... هرگز کسی بهت نگفت.»

«قربان، این اطلاعات در این لحظه...»
 «داهلیا.» انگشتانش فشار آوردند. «ساکت باش، یک بار ساکت باش و فقط گوش بده.» داهلیا ساکت شد. بیرون توپ می‌زد، مردها فریاد

می‌زدند، آتش می‌خورد، زمین می‌لرزید، اما داهلیا ساکت شد. کاپیتان را نگاه کرد، نه به عنوان فرمانده، نه به عنوان کسی که دستور می‌دهد و او اطاعت. فقط... نگاه کرد. پیشانی‌اش خونی بود، چشمانش خسته، اما در آن خستگی، چیزی بود که داهلیا در هیچ چشمی ندیده بود. «زنده بمان، داهلیا.» صدایش آرام بود. مثل آب، نه رودخانه‌ای که می‌خروشد، چشمه‌ای که آرام جاری است. «نه برای ارتش، نه برای هیچ فرمانده‌ای، نه برای من، برای خودت. زنده بمان و آزاد زندگی کن.»

«من... نمی‌فهمم...»

«می‌دانم که نمی‌فهمی.» لبخند... همان لبخند آرامی که داهلیا اولین بار روزی دیده بود که کاپیتان اسمش را گفته بود. «اما روزی می‌فهمی، قول می‌دهم.»

سقف دوباره لرزید، تکه‌ای سنگ افتاد، داهلیا سرش را بالا نگرفت. «تو انسانی، داهلیا... نه سلاح. انسان و انسان‌ها... انسان‌ها زندگی می‌کنند، عشق می‌ورزند، گریه می‌کنند، می‌بخشند، دلتنگ می‌شوند، حتی وقتی سخت است.»

«من... بلد نیستم.»

«بیاد می‌گیری.»

کاپیتان چیزی از جیبش درآورد، ساعت جیبی طلایی. ساعت در آن نور آتش می‌درخشید، خش‌هایش، کنده‌شدگی‌هایش، همه آن سال‌هایی که با خودش حمل کرده بود، همه اینها در نور آتش یک جور خاصی می‌درخشیدند، مثل چیزی که قرار بود باشد، چیزی که هدفش را پیدا کرده. داهلیا نگاه کرد، سینه‌اش سفت شد. «این را بگیر.»

«قربان، این متعلق به پدرتان است. نمی‌توانم...»

«داهلیا.» صدایش خش‌دارتر شده بود، کمتر وقت داشت. هر دو می‌دانستند. «این را بگیر و هر بار که تیکتاکش را شنیدی، یادت باشد... زمان ارزش دارد، زندگی ارزش دارد، انسان بودن ارزش دارد، داهلیا.. تو ارزش داری.» دستش لرزید.

داهلیا دستش را دراز کرد. ساعت افتاد توی کف دستش، گرم بود، از گرمای دست کاپیتان. و بعد اتفاقی افتاد که داهلیا هرگز برایش آماده نبود. کاپیتان، فرمانده اش، کسی که همیشه یک قدم جلوتر بود، دستانش را دور شانه‌های داهلیا انداخت، او را در آغوش گرفت.

داهلیا یخ کرد. مغزش دستورالعمل نداشت، هیچ پروتکلی برای این وجود نداشت، هیچ کس در تمام عمرش، در تمام آن سال‌های تاریک، او را در آغوش نگرفته بود. بدنش سفت ماند، دستانش کنار بدنش آویزان بودند، اما گرما.. گرمای سینه کاپیتان، گرمای بازوهایش از لباس رد شد، از پوست رد شد... به جایی رسید که داهلیا نمی‌دانست کجاست. «کلمات خودت را پیدا کن»، کاپیتان آرام گفت، صدایش نزدیک بود. داهلیا می‌توانست صدای قلبش را بشنود، خسته اما هنوز می‌زد. «نامه‌ها بنویس. برای کسانی که نمی‌توانند بنویسند، حرف‌هایی را که مردم نمی‌توانند بگویند، تو به جایشان بگو... و در این راه... خودت را پیدا کن.»

«من... نمی‌دانم چطور.»

«می‌دانم.» بازوهایش کمی فشار آوردند. «اما این کار دانستن نیست، این کار عقل نیست.. کار قلب است، کار احساس. و تو... تو بیشتر از آنچه فکر می‌کنی احساس داری داهلیا.»

داهلیا نمی‌توانست حرف بزند، چیزی در گلویش بود، چیزی که نمی‌دانست از کجا آمده، فشار می‌داد، سنگین بود.

بیرون، انفجاری بلند شد، کلیسا لرزید، آوار ریخت. کاپیتان داهلیا را عقب کشید، نگاهش کرد. چشم در چشم... دو چشم خسته، دو چشم مصمم، در مقابل دو چشم آبی یخ که برای اولین بار در عمرشان نمی‌دانستند چه بگویند. «پرو.»

«نمی‌روم.» صدای داهلیا ترک برداشته بود. فقط یک ترک کوچک.

«نمی‌توانم شما را اینجا...»

«داهلیا.» دستانش را گرفت، محکم. «این یک دستور نیست. خواهش است، آخرین خواهش من.»

«پس قبول نمی‌کنم.»

لبخندی روی لب کاپیتان نشست. «می‌دانی... این اولین باری است که در برابر دستور من ایستادی. دیدی؟ یاد می‌گیری.»
انفجار دوم نزدیکتر بود. دیوار شرقی ترک خورد، نور آتش از خلال ترک‌ها ریخت داخل، نارنجی... طلایی و روی سنگ‌های قدیمی کلیسا پاشید. روی تصویر قدیسی که هنوز روی دیوار نقش بود، نیمه‌ویران اما هنوز ایستاده. روی صورت کاپیتان. داهلیا نگاهش کرد، سعی کرد حفظ کند، هر خط، هر زخم، هر چین اطراف چشمانش را، انگار می‌دانست که دارد چیزی را از دست می‌دهد اما هنوز نمی‌دانست چرا درد می‌کند.

«داهلیا.»

«بله.»

«دوستت دارم.» سکوت. نه سکوت میدان جنگ، سکوت داخل سینه داهلیا.. فضایی که ناگهان پر شد از چیزی که اسم نداشت. «دوستت دارم.» تکرار کرد کاپیتان، محکم‌تر. «تا ابد. مثل دختر خودم... مثل همه چیزم... و می‌خواهم بدانی که افتخار داشتم که بشناسمت.»
«من... نمی‌فهمم این یعنی...»

«روزی می‌فهمی.» دستانش دو طرف صورت داهلیا را گرفت، گرم، لرزان. «و آن روز، یادت باشد که من اولین نفری بودم که بهت گفتم، و هنوز هم می‌گویم. از آن طرف هم می‌گویم، دوستت دارم.»

صدای ترک خوردن دیوار بلند شد. کاپیتان داهلیا را دید که تکان نمی‌خورد، که آن چشم‌های آبی یخ دارند، برای اولین بار، برای اولین بار در عمرش چیزی پیدا می‌کنند. نه اشک، نه درک، جرقه‌ای، چیزی که نمی‌شناخت اما وجود داشت. «ببخش مرا، آرام گفتم.» «که زود می‌روم.» و با آخرین نیرویی که داشت، با آخرین چیزی که در بدن مصدومش مانده بود بلند شد. داهلیا را دوباره بغل کرد، به سمت در کلیسا حمل کرد، هر قدم درد، هر قدم خون بود. داهلیا مقاومت کرد. «نه... قربان... نه، نمی‌خواهم...»

«زندگی کن.» نفسش درد داشت. «زندگی کن، دخترم. آزاد زندگی کن... مثل یک انسان زندگی کن.»

در کلیسا باز شد. آفتاب ریخت داخل، تمسخرآمیز، بی خیال. آسمان هنوز آبی بود. کاپیتان داهلیا را بیرون هل داد، روی زمین افتاد، چرخید، به در نگاه کرد. کاپیتان آنجا بود، در چارچوب در... در مقابل آن نور نارنجی آتش. پیشانی اش خون داشت، سینه اش... داهلیا نگاه نکرد به سینه اش... نگاه کرد به چشمانش و کاپیتان، مردی که هرگز بی دلیل لبخند نمی زد، لبخند می زد. آرام، مثل کسی که کارش تمام شده. دهانش تکان خورد، داهلیا صدا نشنید، انفجار سومی بلند شد، اما لبخوانی بلد بود، ارتش یادش داده بود. دو کلمه بود. «**زنده بمان.**»

سقف ریخت... کلیسا، آن سنگهای صدساله، آن پنجره های رنگی، آن صلیبی که هنوز ایستاده بود، یکدفعه تمام شد. انفجاری که زمین را لرزاند، دودی که آسمان آبی را خورد، شعله ای که تا آسمان رفت و کاپیتان برای همیشه ناپدید شد.

داهلیا روی زمین نشست، زخم روی شانهاش می سوخت، سرش سنگین بود. خون... خونش، خون دیگران، نمی دانست.. روی دستانش خشک شده بود. ساعت جیبی در مشتش، تیکتاک می کرد. مردها آمدند، سربازان بریتانیایی، کسانی که فریاد می زدند پیروزی، چون جنگ تمام شده بود، چون واترلو به پایان رسیده بود. داهلیا به آتشی که جای کلیسا می سوخت نگاه کرد، به دودی که به آسمان می رفت، به خاکستری که باد می برد، چیزی توی سینه اش بود. آن سنگینی که قبلا هم حس کرده، اما این بار بزرگتر، این بار سنگین تر، این بار انگار می خواست از قفسه سینه بزند بیرون. او نمی دانست این چیست، اسمش غم است، دلتنگی است، عشق است... عشقی که تازه فهمیده بود وجود دارد، و تازه داشت از دست می داد.

ساعت تیکتاک کرد، داهلیا نگاهش را دوخت، عقربه ها می چرخیدند، ثانیه به ثانیه، بی وقفه، بی خیال از اینکه چه اتفاقی افتاده. زمان ارزش دارد، زندگی ارزش دارد، تو ارزش داری. چشمانش سوخت، او

نمی‌دانست چرا. بعد، همه چیز تاریک شد، زخم شانه‌اش خیلی وقت بود که بیشتر از زخم بود. خونریزی‌ای که توجه نکرده، بدنی که گفته ادامه بده اما... بدن‌ها هم حد دارند. داهلیا روی خاک افتاد، آسمان آبی آخرین چیزی بود که دید. آسمانی که هنوز صاف بود، که هنوز خورشید داشت، انگار نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده، در آن لحظه آخر، پیش از اینکه تاریکی ببلعدش، داهلیا فکر کرد، فقط یک فکر ساده که از جایی آمد که نمی‌دانست کجاست؛ چرا اینقدر درد می‌کند؟ او نمی‌دانست، هنوز نمی‌دانست. اما این سوال.. این اولین سوال واقعی که در عمرش پرسیده بود، بذری بود. بذری که در خاکستر واترلو کاشته شد، بذری که روزی، در لندن پاییزی، در میان دود زغال‌سنگ و بوی باران، شکوفه می‌زد.

“Live, Dahlia. Not as a weapon.. but as a person.”

«زنده بمان، داهلیا. نه به عنوان سلاح... بلکه به عنوان انسان.»

من هم انسانم

پلک‌های داهلیا سنگین بودند... نه سنگین مثل خستگی، مثل چیزی که روی آن‌ها بار گذاشته‌اند، مثل تمام آن اتفاق‌هایی که داهلیا هنوز نمی‌توانست به یادشان بیاورد و شاید نمی‌خواست.

باز کردن پلک‌ها کار داشت، یک میلی‌متر، دو میلی‌متر، نور بیشتر شد. داهلیا سعی نکرد عقب برگردد. بدنش به او یاد داده بود که درد اطلاعات است نه دلیل برای توقف، پس ادامه داد. سه میلی‌متر، چهار و بعد دید. اول فقط تار بود، لکه‌های قهوه‌ای و خاکستری که آرام آرام شکل می‌گرفتند. و بعد، جلوی چشمانش، نزدیک، خیلی نزدیک چیزی بود که داهلیا برایش دستورالعمل نداشت. دست، زنانه، با انگشتانی کشیده که کمی لرزش داشتند. با ناخن‌هایی کوتاه و تمیز، با پوستی رنگ‌پریده که رگ‌های آبی‌رنگ کم‌رنگی از زیرش پیدا بودند. دستی که انگار سال‌ها کار کرده بود... نه کار بدنی، کار نوشتن، کار نگران بودن، آن دست روی گونه داهلیا بود. داهلیا نمی‌توانست تکان بخورد، نمی‌توانست بپرسد.. فقط توانست نگاه کند، به آن انگشتان، به آن لرزش کوچک، به آن گرمایی که از لایه پوست رد می‌شد و به جایی می‌رسید که داهلیا نامی برایش نداشت.

«داهلیا؟» صدا از بالاست. صدایی که داهلیا می‌شناخت، نه از میدان جنگ، نه از اتاق فرماندهی. از عمارت، از اتاق‌های روشن بوی کتاب، از روزهایی که کاپیتان او را با خودش می‌برد و آن زن.. آن زن با چشمان قهوه‌ای مهربانش همیشه لبخندی داشت که داهلیا دلیلش را نمی‌دانست. اما صدا داشت می‌لرزید، داهلیا این را نگران‌کننده دید. صدای آن زن هرگز نمی‌لرزید، صدای آن زن همیشه مثل صدای شومینه بود، گرم، آرامش‌بخش. «داهلیا... عزیزم؟» سایه‌ای روی صورتش افتاد، جلوتر آمد. داهلیا سعی کرد تمرکز کند.. چشمانش

هنوز درست کار نمی‌کردند. تار، مثل شیشه‌ای که نفس روش افتاده باشد. اما رفته رفته، خطها واضح‌تر شدند، صورتی شکل گرفت. موهای خاکستری که زمانی قهوه‌ای بودند؛ خطوط ظریف کنار چشم‌ها، نه از خنده، از نگرانی. دهانی که داشت می‌لرزید اما تلاش می‌کرد نلرزد. و چشمان.. همان چشمانی که داهلیا یادش بود.. الان پر بودند از چیزی که داهلیا در چشم هیچ‌کس ندیده بود. نه ترس، نه خشم، نه آن نگاه سرد فرماندهان. این درد بود، درد کسی که چیزی از دست داده. مارگارت اشفورد.

«بالاخره...» صدای مارگارت شکست. سریع دوباره جمعش کرد. «چشماتو باز کردی.» داهلیا سعی کرد حرف بزند، اما صدایش نیامد، گلویش خشک بود، خشک‌تر از آنچه داهلیا تجربه کرده بود، خشک‌تر از هوای گرم اسپانیا... خشک‌تر از دود باروت در ایتالیا. مارگارت دستش را.. همان دست لرزان.. آرام از گونه داهلیا برداشت. رفت طرف میز کنار تخت، صدای آب، برگشت با لیوانی که به لب‌های داهلیا رسید. «آرام، عجله نکن.» آب سرد بود، داهلیا قورت داد، یک بار، دو بار، گلویش کمی باز شد.

«چند روزه... توی خواب بودی.» مارگارت روی صندلی کنار تخت نشست. انگشتانش را توی هم قفل کرد.. کار کسی که دستانش می‌خواهند کار کنند اما نمی‌دانند چه کار. «ما... همه نگران بودیم.» داهلیا به سقف سفید بیمارستان نگاه کرد. شمارش کرد، ترک‌هایش، لکه‌هایش، آن نقطه زرد رنگ گوشه‌ای که شاید از رطوبت بود. ذهنش می‌خواست کار کند، می‌خواست حساب کند، جمع ببندد، تحلیل کند. اما اطلاعات کم بود. «واترلو...» گفت، صدایش خراشیده بود. «جنگ تمام شد؟»

«بله.» مارگارت سرش را تکان داد. «جنگ تمام شد.»

داهلیا سعی کرد این را پردازش کند. جنگ تمام شده، پس چرا هنوز آن سنگینی روی سینه‌اش بود؟ «کاپیتان...» داهلیا گفت. سکوت. داهلیا چشمانش را از سقف گرفت، نگاه به مارگارت. به آن چشمان

قهوه‌ای که حالا داشتند از داهلیا فرار می‌کردند، داشتند به جایی نگاه می‌کردند که نه پنجره بود نه دیوار... فقط درد بود. «کاپیتان کجاست؟»
 مارگارت لب‌هایش را فشار داد. یک نفس عمیق کشید... آن نوع نفسی که آدم می‌کشد وقتی دارد چیزی را حمل می‌کند که سنگین است.
 «او...» شروع کرد.

«زخمی شد؟» داهلیا کمکش کرد، منطقی. «در کجای بیمارستان است؟» مارگارت سرش را بالا آورد، اشک توی چشمانش بود. داهلیا این را ثبت کرد و از ثبتش ترسید.

«داهلیا، عزیزم...»

«در بیمارستان دیگری است؟» داهلیا ادامه داد. صدایش آرام بود. خیلی آرام، آرامشی که از جای خوبی نمی‌آمد. «آیا باید منتقل شوم؟ آیا دستوری...»

«کاپیتان رفت.» کلمات توی هوا ایستادند، داهلیا نفهمید. یعنی نفهمید نه اینکه کلمات را نشنید، کلمات را شنید، پردازش کرد، اما رفتن کجا؟

«به کجا منتقل شد؟»

مارگارت چشمانش را بسته، دو قطره اشک از زیر مژه‌هایش رد شد. بی‌هیاهو، مثل باران پاییزی روی شیشه. «او...» نفس. «او برنگشت، داهلیا... از جنگ.»

داهلیا سعی کرد این را بفهمد. مغزش کار کرد، جمع بست، کم کرد، تحلیل کرد، به تمام معانی ممکن رسید، یک به یک رد کرد، اما یکی باقی ماند. «مرد؟»

مارگارت سرش را تکان داد. خیلی آرام، مثل کسی که دارد چیزی را می‌شکند و می‌داند که می‌شکند اما نمی‌تواند جلویش را بگیرد. «بله، عزیزم، در جنگ مرد.»

داهلیا به سقف نگاه کرد. همان سقف، همان ترک‌ها، همان لکه زردرنگ گوشه. اما همه چیز فرق می‌کرد، چیزی درون داهلیا فرق

می‌کرد، مثل وقتی که عدد جواب ندارد، مثل وقتی که معادله‌ای را حل می‌کنی و به چیزی می‌رسی که نمی‌شناسی. «چطور مرد؟»

مارگارت نگاهش کرد. «داهلیا...»

«می‌خواهم بدانم.» این بار صدایش برگشته بود، خراشیده، کوچک. «لطفاً به من بگوید، چطور مرد.»

مارگارت دستمالی از آستینش درآورد. چشمانش را آرام پاک کرد، بعد نفس عمیقی، رو به داهلیا نشست، نه با آن نگاه ترحم‌آمیزی که داهلیا از آدم‌ها دیده بود. «او تو را نجات داد.»

داهلیا یخ کرد. کلمات توی گوشش چرخیدند، او تو را نجات داد. یادش آمد، نه همه چیز.. نه ترتیب دقیق، نه ساعت دقیق اما آمد. مثل شیشه‌ای که کنار هم می‌چینی. کلیسا.. دود.. تیر سقف.. صدای ریختن.. و چشمان کاپیتان.. خسته، لرزان.. داشتند لبخند می‌زدند. در چارچوب در، نور پشتش، دو کلمه، زنده بمان.

«کلیسا...» داهلیا آرام گفت.

«بله.» صدای مارگارت نرم بود. «سقف ریخت. او... داهلیا. در آن لحظه آخر، او...» صدایش شکست. «او نگذاشت شما آنجا بمانید. اما خودش ماند.»

داهلیا حالا می‌فهمید چرا در آن لحظه آخر، کاپیتان دستانش را دور شانه‌های داهلیا انداخته بود و برده بودش به سمت در. مارگارت سرش را تکان داد. و داهلیا، برای اولین بار در عمرش نفهمید باید چه کار کند. دستورات عملی نبود، پروتکلی نبود، هیچ‌کس در هیچ آموزشی به او نگفته بود وقتی کسی می‌میرد چه باید بکنید. فقط نگاه کرد به سقف، و آن سنگینی.. آن سنگینی که از بیداری روی سینه‌اش بود.. سنگین‌تر شد.

«آخرین حرفش...» مارگارت آرام شروع کرد. «قبل از اینکه بیایم اینجا، می‌خواهم بدانی که او... او برای تو نامه‌ای نگذاشت. وقت نداشت.» مکثی. «اما حرف زد. با من، با هر کسی که پیدا می‌کرد.»

«چه گفت؟»

«گفت... داهلیا باید زندگی کند.» مارگارت یک لحظه چشمانش را بست، انگار داشت دقیق یادش می‌آورد. «گفت... داهلیا باید بفهمد که سلاح نیست، باید کلمات خودش را پیدا کند، باید یاد بگیرد که انسان بودن یعنی چه.» داهلیا گوش داد. «و گفت...» صدای مارگارت لرزید. «گفت که مراقبت باشم.»

از بیرون.. از آن طرف دیوارها.. صدای بیمارستان می‌آمد. قدم‌های پرستارها، صدای ناله‌ای دور، صدای چرخ‌های تخت روی زمین. اما داخل اتاق، سکوت بود. مارگارت به دستانش نگاه می‌کرد. داهلیا به سقف. «مراقبت.» داهلیا این کلمه را آرام تکرار کرد. «یعنی دستورهایی بعدی از شما خواهد بود؟»

مارگارت سرش را آرام بالا آورد. نگاه کرد... به آن چشمان آبی یخ که به سقف خیره بودند. در آن نگاه چیزی بود، نه فقط غم.. چیزی عمیق‌تر، مثل کسی که دارد کسی را می‌بیند که هنوز نمی‌داند کیست. «نه، عزیزم.»

«پس چه؟»

مارگارت کمی جلو خم شد. «کاپیتان از من خواست... که مادرت باشم.» مارگارت نفس عمیقی کشید. «تو دیگر به ارتش تعلق نداری، داهلیا... تو به هیچ‌کس تعلق نداری، مگر به خودت.»

داهلیا این را هم پردازش کرد. به هیچ‌کس تعلق نداشتن. یعنی چه؟ یعنی هیچ دستوری نبود؟ هیچ ماموریتی نبود؟ هیچ فرماندهی نبود که صبح بیاید و بگوید «امروز این کار را می‌کنی؟» یعنی هر روز باید خودش تصمیم بگیرد؟ «من نمی‌دانم چه باشم.» این جمله از دهانش آمد قبل از اینکه فکر کند. «اگر... اگر سلاح نباشم، اگر سرباز نباشم، من نمی‌دانم...»

«داهلیا.» مارگارت دستش را دراز کرد. این بار نه روی گونه.. روی دستان داهلیا که روی ملحفه بودند. آن دستانی که سال‌ها شمشیر گرفته، ماشه کشیده، خون پاک کرده بودند. مارگارت دستانش را

گرفت. «تو داهلیا هستی.» صدایش پایین بود. «فقط همین. داهلیا... و این کافی است.»

داهلیا به دستان مارگارت نگاه کرد. به انگشتانی که دور دستانش بودند، به گرمایی که داشت از آن انگشتان می‌آمد، به رگهای آبی‌رنگ زیر پوست رنگ‌پریده. چیزی توی سینه‌اش تکان خورد... ظریف بود، کوچک، مثل صدای ترک خوردن یخ روی دریاچه در اول بهار.. «مادر.» کلمه را آرام گفت. مثل کسی که اولین بار یک کلمه خارجی را می‌گوید و نمی‌داند تلفظش درست است یا نه. «شما می‌گویید مادر من هستید؟» مارگارت لبخند زد، غمگین‌ترین لبخندی که داهلیا دیده بود، لبخندی که پشتش کوه درد بود. «اگر بگذاری... اگر بخواهی.»

روزهای بعد در بیمارستان مثل آب از روی سنگ رد شدند. یک روز بعد از ظهر، آفتاب داشت از پنجره می‌افتاد روی زمین سفید بیمارستان.. داهلیا پرسید: «شما او را چقدر دوست داشتید؟» مارگارت کتابش را بست. «کی؟»

«کاپیتان.» داهلیا به آفتاب روی زمین نگاه کرد. «برادرزادگان بود، درست است؟»

«بله.» مارگارت لحظه‌ای مکث کرد. «اما بیشتر از برادرزاده، او... مثل پسر من بود. وقتی مادرش مرد، خیلی کوچک بود. من... صدایش گرفت. «من آنجا بودم.»

«پس هر دو از دست دادیم.»

مارگارت به داهلیا نگاه کرد. «بله... آرام گفت. «هر دو از دست دادیم.»

داهلیا دوباره به آفتاب نگاه کرد، آن لکه طلایی روی زمین سفید. «من... نمی‌دانم چطور از دست دادن را احساس کنم.» این جمله راحت بود. نه از سر شرم.. داهلیا شرم نمی‌شناخت، از سر حقیقت. «می‌دانم که چیزی رفته... می‌دانم که آن سنگینی توی سینه‌ام از آن رفتن است. اما نمی‌دانم چه باید با آن کنم.»

مارگارت مدت طولانی چیزی نگفت، بعد آرام. «فقط حسش کن.»

«همین؟»

«همین.»

یک هفته بعد، پزشک. «مراقب باشید که زیاد راه نروید، زخم شانه هنوز در حال بهبودی است، هوای تازه خوب، تمرین بدنی مضر است. ماه اول...» داهلیا گوش داد، همه چیز را حفظ کرد، تمام دستورات العملها، تمام محدودیتها.

مارگارت لباس آورده بود. پیراهن سفید ساده، دامن خاکستری، جورابهای گرم، کفشهای تخت. هیچ نظامی در آنها نبود، هیچ لبه‌ای نداشتند. هیچ رنگ ارتشی نداشتند. داهلیا آنها را پوشید. ایستاد جلوی شیشه کوچک دیوار بیمارستان، با موهای قهوه‌ای روشن که بافته بودند و روی صورتش ریخته بود، با چشمان آبی یخ که... آشنا بودند. مارگارت کنارش ایستاد، نگاه کرد به داهلیا توی شیشه. «زیبا هستی.» داهلیا نمی‌دانست این یعنی چه، نه برای خودش، اما کلمه را ذخیره کرد.

ساعت توی جیب داهلیا بود. وقتی لباس‌هایش را عوض کرده بودند، آن روز اول، پرستاری آن را کنار تختش گذاشته بود. قبل از رفتن، داهلیا دستش را فرو کرد توی جیب، انگشتانش ساعت را لمس کردند، فلز خنک، خش‌های آشنا. تیک، تاک... هنوز می‌زد. داهلیا ساعت را بیرون آورد، عقربه‌ها می‌چرخیدند، ثانیه به ثانیه، بی‌خیال از اینکه چه اتفاقی افتاده، بی‌خیال از اینکه صاحبش رفته.

«زمان ارزش دارد، زندگی ارزش دارد، تو ارزش داری.»

«آماده‌ای؟» مارگارت پرسید.

داهلیا به در بیمارستان نگاه کرد، به آن مستطیل روشنی که آن طرفش لندن بود. آن طرفش دنیایی بود که داهلیا نمی‌شناختش.. نه به عنوان سرباز، نه به عنوان سلاح. به عنوان چیزی دیگر که هنوز نمی‌دانست چیست. «نه.» صادقانه.

مارگارت لبخند زد. «من هم نبودم... هیچوقت آدم برای چیزهای مهم آماده نیست.» داهلیا به دست مارگارت نگاه کرد. به همان دستی که اولین چیزی بود که دید، وقتی چشم باز کرده بود. انگار دنیا از آن دست شروع شده بود، دستان مارگارت را گرفت و رفتند.

عمارت آشفورد در انتهای خیابانی بود که درخت‌های سر به فلک کشیده کنارش ردیف ایستاده بودند. داهلیا از پنجره کالسکه نگاهشان کرد، برگ‌هایشان داشتند زرد می‌شدند، پایان تابستان بود، اول پاییز. آن رنگ میانی که نه سبز است نه زرد، آن لحظه درنگ قبل از رها کردن. عمارت بزرگ بود، بزرگتر از آن چیزی که داهلیا به یاد داشت یا شاید همان قدر بود و فقط دفعه قبل توجه نکرده، دفعه قبل با کاپیتان آمده بود اما حالا تنها می‌آمد... با یک زن که قرار بود مادرش باشد.

در عمارت باز شد، پیرمردی با موهای نقره‌ای.. کمی خم شد. «خوش آمدید، خانم اشفورد. خوش آمدید، خانم...» مکث کرد. «داهلیا...»

مارگارت گفت. «خانم داهلیا اشفورد.»

داهلیا متوقف شد. «اشفورد؟»

مارگارت به او نگاه کرد. «مگر اعتراضی داری؟»

داهلیا فکر کرد، داهلیا، فقط داهلیا. هیچوقت نام خانوادگی نداشته. سلاح صدایش می‌کردند، نام خانوادگی؟ مکث کرد، «نه.» گفت. «اعتراضی ندارم.»

«پس بیا.»

اتاقی که مارگارت نشانش داد در طبقه دوم بود. پنجره‌ای رو به باغ، تخت بزرگی با ملحفه‌های سفید، یک میز چوبی، یک صندلی، قفسه‌ای که خالی بود.. خالی اما منتظر. از پنجره، باغ پیدا بود، باغی که الان در آستانه پاییز بود.. رنگارنگ، پر از گل‌هایی که داشتند آخرین روزهایشان را می‌گذراندند. وسط باغ، یک بوته بزرگ بود، گل‌هایی با گلبرگ‌های لایه‌لایه، صورتی، بنفش، سفید. داهلیا به آن‌ها نگاه کرد.

«می‌دانی این‌ها چه هستند؟» مارگارت آرام پرسید.

«نه.»

مارگارت لبخند زد. «اسمشان داهلیا است، مثل تو.»
 داهلیا به گل‌ها نگاه کرد. به آن گلبرگ‌های لایه‌لایه که هر کدام روی دیگری قرار گرفته بود، به آن رنگ‌هایی که با هم ترکیب می‌شدند، به آن مقاومتی که در گل‌های پاییزی هست، حتی وقتی هوا سرد می‌شود.
 مارگارت دستش را روی شانه داهلیا گذاشت. «من به تو قول می‌دهم. هر چیزی که نمی‌دانی... یاد می‌گیری. هر چیزی که نمی‌فهمی... می‌فهمی. هر قدمی که نمی‌توانی بزنی... با هم می‌زنیم.»
 «و اگر نتوانستم؟»

«هیچ‌وقت نتوانستن نداریم داهلیا.»

آفتاب داشت پایین می‌رفت، نور طلایی پاییزی از پنجره ریخت توی اتاق... روی ملحفه سفید، روی قفسه خالی، روی دستان داهلیا که روی لبه پنجره بودند. داهلیا دستش را توی جیب برد، ساعت را گرفت، بیرون آورد، باز کرد. تیک. تاک. «کاپیتان...» آرام گفت. نه برای مارگارت، نه برای خودش. «من هنوز نمی‌فهمم. اما... قول می‌دهم... سعی می‌کنم.»
 ساعت تیک‌تاک کرد، انگار... کاپیتان جواب داد.
 مارگارت دستش را دور شانه داهلیا انداخت و داهلیا.. برای اولین بار.. عقب نرفت، ایستاد و آفتاب پاییزی، از پنجره‌ای رو به باغ، روی هر دوی آن‌ها تابید. روی زنی که داشت یاد می‌گرفت مادر باشد و دختری که داشت یاد می‌گرفت زنده باشد. بیرون، در باغ، گل‌های داهلیا در نسیم تکان خوردند.

مثل خدا حافظی.

مثل خوش‌آمدگویی.

هر دو با هم.



ASHFORD LETTER AGENCY
SCRIBES, CORRESPONDENCE & POST EST. 1871



آژانس نامه‌رسانی

آژانس آشفورد در قلب لندن بود، اما نه در آن بخشی که قلب واقعا می‌زد. نه در میدان پیکادیلی با چراغ‌های گازی که شب‌ها مثل ستاره‌های زمینی می‌درخشیدند، نه در کنار رودخانه تیمز که بوی ماهی و دود کارخانه‌ها را با هم قاطی می‌کرد. آژانس در کوچه‌ای بود که انگار زمان یادش رفته آنجا را پیدا کند. کوچه‌ای باریک، سنگفرش، با درختان کهنسالی که شاخه‌هایشان روی سر راه خم شده و سایه می‌انداختند. ساختمان بلندی بود، سه طبقه، با آجرهای قرمز که سال‌ها باران و باد روی آنها کار کرده بود و رنگشان را به قهوه‌ای تیره تبدیل کرده بود. پنجره‌ها بزرگ، با قاب‌های چوبی سفید که رنگشان کنده شده بود. پشت پنجره‌ها، پرده‌های کرم‌رنگی بود که با نسیم حرکت می‌کردند، مثل نفس‌های آرام یک موجود زنده.

مارگارت جلوی در ایستاد. دستش را روی دستگیره برنجی گذاشت، دستگیره‌ای که از بس دست خورده، صاف و براق شده بود. «اینجا خانه دوم من است، داهلیا.» صدایش آرام. «جایی که کلمات زندگی می‌کنند.» داهلیا نگاهش کرد. چشمان مارگارت روی در بود، اما انگار چیز دیگری می‌دید. چیزی که داهلیا نمی‌توانست. در باز شد.

بوی کاغذ اولین چیزی بود که به داهلیا خورد. نه بوی کاغذ تازه.. آن بوی تیز و شیمیایی که از کارخانه‌ها می‌آید. این بوی کاغذ قدیمی بود، کاغذی که سال‌ها در قفسه مانده، کاغذی که دست خورده، قلم خورده، اشک خورده بود، بوی خاطره. بعد بوی مرکب. مرکب سیاه، آبی، قهوه‌ای، هر کدام بویی متفاوت داشتند. مرکب سیاه تلخ بود.. مثل فلز. آبی کمی شیرین بود.. مثل گل‌های بهاری. قهوه‌ای خاکی بود.. مثل جنگل بعد از باران. بوی چای.. چای مارگارت، چایی که همیشه در قوری نقره‌ای دم می‌کشید و بوی آن در تمام آژانس پخش می‌شد. بوی

برگ چای، عسل، دارچین. بویی که آرامش داشت.، که انگار می‌گفت: «اینجا امن است.» داهلیا نفس کشید. این اولین باری بود که به بوها توجه می‌کرد. در ارتش، بو مهم نبود.. فقط بوی باروت، خون، بوی دود بود. اما اینجا... اینجا بوها داستان می‌گفتند.

سالن اصلی بزرگ بود. سقف بلند، با تیرهای چوبی که از یک سر به سر دیگر کشیده شده، دیوارها پر از قفسه، قفسه‌های چوبی که تا سقف می‌رسیدند و پر بودند از پاکت‌های نامه. پاکت‌های سفید، گرم، قهوه‌ای، آبی. بعضی مهر خورده بودند، بعضی تازه، بعضی کهنه و زرد شده. روی قفسه‌ها، جعبه‌های کوچک بود. جعبه‌های مهر، مهرهای مومی با نقش‌های مختلف.. گل رز، عقاب، تاج، قلب، صلیب. هر کدام برای یک نوع نامه، هر کدام با یک معنی. میزهای کار در سراسر سالن پخش شده بودند. میزهای چوبی بزرگ، با سطح صاف و براق. روی هر میز، قلمدان‌هایی بود پر از قلم.. قلم‌های پر، چوبی، نقره‌ای. و آدم‌ها.. زن‌ها و مردهایی که پشت میزها نشسته و می‌نوشتند. دست‌هایشان حرکت می‌کرد.. آرام، دقیق، با ریتم. قلم‌ها روی کاغذ می‌لغزیدند و صدای خش‌خش می‌کردند. صدایی که داهلیا دوست داشت، صدایی که آرامش داشت.

یک زن جوان با موهای قهوه‌ای که در گیزی بافته شده بود، داشت نامه‌ای می‌نوشت. لباسش ساده بود... پیراهن سفید با یقه بلند، دامن خاکستری که تا زمین می‌رسید. دست‌هایش ظریف، اما انگشتانش جوهر خورده بود. لکه‌های آبی و سیاه روی انگشت اشاره و انگشت وسط. یک مرد مسن با عینک طلایی، پاکتی را مهر می‌زد. موم قرمز را روی شعله شمع گرم کرد، بعد روی پاکت ریخت. سپس مهر را فشار داد و وقتی مهر را برداشت، نقش یک عقاب روی موم مانده بود. عقابی با بال‌های باز. یک دختر کوچک.. نه، نه کوچک، شاید شانزده، هفده ساله.. داشت نامه‌ها را مرتب می‌کرد. دست‌هایش سریع بود، نامه‌ها را برمی‌داشت، نگاه می‌کرد، بعد در جعبه‌های مختلف می‌گذاشت. گاهی لبخند می‌زد، گاهی اخم، انگار... انگار که نامه‌ها با او حرف می‌زدند.

داهلیا ایستاده و نگاه می‌کرد. این جا... این جا شبیه ارتش نبود. در ارتش، همه یکسان بودند. همه یک لباس می‌پوشیدند، همه یک حرکت می‌کردند، همه یک هدف داشتند. اما اینجا، هرکس متفاوت بود، هرکس داستانی داشت، هرکس دنیایی داشت. «اینجا جایی است که احساسات شکل می‌گیرند.» مارگارت گفت. دستش را روی شانه داهلیا گذاشت. «هر نامه‌ای که اینجا نوشته می‌شود، یک تکه از قلب کسی است، یک تکه از زندگی کسی.»

داهلیا به دست‌های زن جوان نگاه کرد. به قلمی که می‌لغزید، به حروفی که شکل می‌گرفتند. «چطور؟» پرسید. صدایش هنوز بی‌لحن بود، اما حالا یک کنجکاو.

مارگارت لبخند زد. «بیا نشانت بدهم.»

مارگارت داهلیا را به سمت راست سالن برد. «اینجا بخش نامه‌های رسمی است.» میزهای این بخش مرتب‌تر بودند، کاغذها سفید و تمیز. قلم‌ها همه یک رنگ.. سیاه. مرکب‌ها همه یک نوع.. رسمی، بدون بو، بدون رنگ اضافی. مردی با کت مشکی و کراوات سفید، داشت نامه‌ای می‌نوشت. دست‌هایش سریع بود، اما بی‌روح. انگار ماشین بود. کلمات را می‌نوشت، اما هیچ احساسی توش نبود. «این نامه‌های تجاری است.» مارگارت توضیح داد. «قراردادها، صورت‌حساب‌ها، نامه‌های اداری. اینجا احساس مهم نیست. فقط دقت مهم است، فقط قانون.» داهلیا نگاه کرد. این شبیه گزارش‌های نظامی بود، شبیه دستورهای عملیاتی، فقط واقعیت.. فقط اطلاعات.

«اما...» مارگارت ادامه داد. «حتی اینجا هم، گاهی احساس پنهان است. گاهی یک تاجر که نامه می‌نویسد، دلش می‌خواهد بگوید چیزی بیشتر از فقط قیمت و تعداد. اما نمی‌تواند...»

داهلیا سرش را کج کرد. «پس چرا نمی‌گوید؟»

«چون دنیا همیشه جایی برای احساسات نیست، داهلیا. گاهی باید احساسات را پنهان کنی. گاهی باید... فقط کار کنی.»

داهلیا به این فکر کرد. در ارتش، احساسات ممنوع بودند. اما اینجا... اینجا انگار احساسات فقط پنهان بودند.

مارگارت او را به سمت چپ سالن برد. «اینجا بخش نامه‌های عاشقانه است.» فضا فرق داشت، میزها کمی بی‌نظم‌تر بودند. کاغذها رنگی.. صورتی، آبی روشن، کرم. قلم‌ها ظریف‌تر بودند. مرکب‌ها بو داشتند.. بوی گل، وانیل، لیمو. زنی با موهای بلوند که آزاد روی شانه‌هایش ریخته بود، داشت نامه‌ای می‌نوشت. دست‌هایش آرام بود، اما لرزش داشت. انگار هر کلمه برایش سنگین بود، انگار هر جمله قلبش را فشار می‌داد. روی میز، یک گل رز قرمز بود... هنوز شب‌نم روی برگ‌هایش دیده می‌شد. «این نامه‌های عاشقانه است.» مارگارت گفت. صدایش نرم‌تر شده بود. «اعتراف‌ها، قول‌ها، خداحافظی‌ها. اینجا جایی است که قلب‌ها حرف می‌زنند.»

داهلیا به زن نگاه کرد؛ به دست‌هایش، به لرزش. «چرا دستش می‌لرزد؟»

«چون دارد چیزی می‌نویسد که ممکن است زندگی‌اش را عوض کند. چون دارد به کسی می‌گوید دوستش دارد.»

داهلیا به این فکر کرد. ترس... این ترس بود. اما نه ترس از مرگ، نه ترس از درد. ترس از... چی؟

«ترس از رد شدن.» مارگارت گفت، انگار ذهن داهلیا را خوانده بود. «ترس از اینکه بگویی دوستت دارم، و اون بگوید من نه.»

داهلیا سرش را تکان داد. «این منطقی نیست. اگر بگوید نه، چه اتفاقی می‌افتد؟»

«قلبش می‌شکند.»

«قلب نمی‌شکند. قلب عضو است، فقط می‌تواند بایستد یا بزند.»

مارگارت خندید. خنده‌اش آرام بود. «داهلیا، وقتی می‌گوییم قلب می‌شکند، منظورمان قلب واقعی نیست. منظورمان... احساس است. احساسی که توی سینه‌ات می‌ماند و سنگین می‌شود. احساسی که نفس کشیدن را سخت می‌کند.»

داهلیا به سینه‌اش فکر کرد. به آن سنگینی که گاهی حس می‌کرد. آیا این... آیا این همان بود؟

مارگارت او را به عقب سالن برد. «و اینجا...» صدایش آرام‌تر شد. «اینجا بخش نامه‌های خانوادگی است.» فضا ساکت‌تر بود. میزها کمتر بودند، کاغذها ساده بودند.. سفید، بدون تزئین. قلم‌ها معمولی بودند، اما روی میزها، چیزهای دیگری بود. عکس‌ها؛ عکس‌های قدیمی، سیاه و سفید. عکس‌هایی از مردها با لباس نظامی. عکس‌هایی از زنها با لباس‌های ساده. عکس‌هایی از بچه‌ها با لبخندهای بزرگ. مردی با موهای خاکستری، داشت نامه‌ای می‌نوشت. دست‌هایش پیر بود، پر از چین و چروک، اما محکم. قلم را محکم گرفته، انگار نمی‌خواست بیفتد. روی میز، عکسی بود. عکس یک پسر جوان، شاید بیست ساله، لباس نظامی پوشیده، لبخند می‌زد. «این نامه‌های خانوادگی است.» مارگارت گفت. «نامه‌هایی از جبهه، نامه‌هایی به بچه‌ها، برای کسانی که رفته‌اند.»

داهلیا به عکس نگاه کرد، به لبخند پسر. «رفته‌اند کجا؟»

«جنگ.. بیماری.. تصادف.. مرگ.»

«مرگ.» داهلیا این کلمه را می‌شناخت. در ارتش، مرگ عادی بود، مرگ بخشی از کار بود.

«اما اینجا...» مارگارت ادامه داد. «مرگ فقط پایان نیست. مرگ یعنی جدایی، یعنی نمی‌توانی لمسش کنی، نمی‌توانی صدایش را بشنوی، نمی‌توانی بهش بگویی دوستت دارم.» مارگارت برگشت و به داهلیا نگاه کرد. «تو می‌خواهی اینجا کار کنی، داهلیا؟» پرسید. صدایش ملایم بود. «هر بخشی که دلت خواست، زندگی خودت را پیدا کن، کاری که دوست داری، کاری که حالت را بهتر می‌کند.»

داهلیا به بخش‌ها نگاه کرد. بخش رسمی، دقیق، بدون احساس، این را بلد بود. بخش عاشقانه، زنده، پر از احساس، این را نمی‌فهمید. بخش خانوادگی، پل بین دو دنیا.

«آن بخش.» داهلیا به بخش رسمی اشاره کرد.

مارگارت لبخند زد، لبخندی که گوشه چشمانش را چین انداخت.
«اولین انتخاب خوب بود.»

داهلیا شروع کرد. اولین ماموریتش این بود: یک نامه تجاری. پاکتی سفید، قلم سیاه. نامه‌ای برای یک تاجر که می‌خواست کالاهای جدیدش را تبلیغ کند. مارگارت دستورات را داد. «بنویس که کالاهایش بهترین هستند... قیمت‌هایش منصفانه است... مشتری‌ها باید زود سفارش بدهند.»

داهلیا نشست. قلم را برداشت، سنگین بود... سنگین‌تر از اسلحه. دستش لرزید، از این که نمی‌دانست چطور شروع کند. اما بعد، یادش آمد، دستورات، دستورات را اجرا کن. نوشت... سریع، دقیق، مثل همیشه. هیچ کلمه‌ای جا به جا نشد، هیچ خطی کج نشد.

«محترم آقای، کالاهای شما بهترین هستند. قیمت‌های شما منصفانه است. مشتری‌ها باید زود سفارش بدهند. با احترام، آرژانس اشفور» نامه تمام شد. داهلیا نامه را به مارگارت داد.

مارگارت خواند. یک بار... دو بار، بعد سرش را بالا آورد. «عالی است!» لبخند زد. «اما...»

داهلیا منتظر ماند. «اما چه؟»

مارگارت نامه را روی میز گذاشت. انگشتش روی کلمات حرکت کرد. «این فقط کلمات هستند، داهلیا. هیچ حسی در آن نیست. هیچ اشتیاقی. هیچ... روحی.»

«روح؟»

«روح.» مارگارت تکرار کرد. «چیزی که باعث می‌شود کسی که این نامه را می‌خواند، حس کند که نوشته شده. نه فقط تایپ شده، نه فقط گفته شده، بلکه... زندگی شده.» داهلیا نفهمید.

ماموریت دوم: نامه‌ای عاشقانه.

مردی آمده بود. جوان، با کت قهوه‌ای و کراوات سبز، موهایش مرتب بود، اما دست‌هایش می‌لرزید. «من...» شروع کرد، صدایش گرفته بود. «من می‌خواهم به... به خانم الیزابت اعتراف کنم.»

مارگارت لبخند زد. «اعتراف عشق؟»

مرد سرخ شد. «بله.»

«چه چیزی دوست داری بگویی؟»

مرد مکث کرد. «من... من نمی‌دانم. فقط می‌خواهم بگویم که... که دوستش دارم. که زیباست. که... می‌خواهم با او ازدواج کنم.»

مارگارت به داهلیا نگاه کرد. «داهلیا، تو این نامه را بنویس.» داهلیا سر تکان داد، نشست، قلم را برداشت، فکر کرد. دوست دارم، زیباست، ازدواج، دستورات واضح بودند.

نوشت. «خانم عزیز الیزابت، من شما را دوست دارم. شما زیبا هستید. شما عالی هستید. لطفاً با من ازدواج کنید. با احترام» نامه تمام شد. داهلیا آن را به مارگارت داد.

مارگارت لبخندش محو شد، آه کشید. «داهلیا...» صدایش آرام بود. «این مثل یک دستور است، مثل گزارش، نه مثل یک نامه عاشقانه.»

مرد جوان نامه را خواند. «نه... نه، این... این درست نیست.»

داهلیا به نامه نگاه کرد. کلمات آنجا بودند، دقیق.. بدون اشتباه. «چرا درست نیست؟»

مرد به او نگاه کرد. «چون... چون وقتی من به الیزابت فکر می‌کنم، قلبم تند می‌زند. وقتی او را می‌بینم، نمی‌توانم حرف بزنم. وقتی او می‌خندد، انگار دنیا روشن می‌شود. این نامه... این نامه هیچ‌کدام از این‌ها را نمی‌گوید.»

داهلیا گوش داد. قلب تند می‌زند، نمی‌توانم حرف بزنم، دنیا روشن می‌شود. «این‌ها چه بودند؟ عشق؟ عشق یعنی چه؟... این مفهوم برایم قابل درک نیست.»

مارگارت لبخند غمگینی زد. «مهم نیست.. یک روز خواهی فهمید.» همه تلاش‌های داهلیا شکست خورد، نامه‌ای برای تاجر.. شکست. نامه‌ای برای عاشق.. شکست. نامه‌ای برای مادر.. شکست... کلمه‌ای که در ارتش معنی نداشت. شکست یعنی از دست دادن، بی‌ارزش شدن، یعنی دیگر مفید نبودن. داهلیا به دست‌هایش نگاه کرد.

دست‌هایی که می‌توانستند اسلحه بگیرند، شلیک کنند، بکشند اما.. اما نمی‌توانستند بنویسند. نه این نوع نوشتن. شب شد، آژانس خالی شده، کارکنان رفته بودند. میزها خالی.. فقط صدای تیکتاک ساعت دیواری بود. داهلیا نشسته، تنها، در تاریکی. مارگارت آمد، با یک فنجان چای. «بنوش.»

داهلیا به فنجان نگاه کرد. بخار از آن بلند می‌شد، بوی دارچین می‌داد. «من نمی‌توانم.» صدایش هنوز بی‌روح بود، اما حالا کمی لرزش داشت. «من فقط می‌توانم دستورها را اجرا کنم. من نمی‌توانم... این چیزها را بنویسم.»

مارگارت دستش را روی دست داهلیا گذاشت. «تو هنوز نامه‌نویس نیستی، داهلیا.» صدایش آرام بود. «تو.. تو هنوز یک سلاحی.» داهلیا به او نگاه کرد. «اما سلاح‌ها می‌توانند تبدیل شوند... می‌توانند چیز دیگری بشوند، فقط باید یاد بگیرند.»

«چطور؟»

«با دیدن، شنیدن، با... با زندگی کردن.»

داهلیا به فنجان چای نگاه کرد. «من نمی‌دانم چطور زندگی کنم.»

«پس یاد بگیر.»

مارگارت داهلیا را به انبار پشتی آژانس برد. انباری کوچک، با سقف پایین و دیوارهای خاکستری. پنجره‌ای نداشت، فقط یک چراغ نفتی که نور کم‌رنگی می‌داد.. نوری که روی کاغذها می‌افتاد و سایه‌های بلندی روی دیوار می‌انداخت. بوی کاغذ کهنه و خاک، بوی خاطره‌هایی که فراموش شده بودند. انبار پر بود. پر از پاکت‌های قدیمی، نامه‌های رد شده، کاغذهای خط‌خورده، قفسه‌هایی پر از کتاب‌های قدیمی.. کتاب‌های شعر، کتاب‌های داستان، کتاب‌های نامه‌نویسی.

«اینجا جایی است که نامه‌نویس‌ها یاد می‌گیرند.» مارگارت گفت. صدایش در فضای کوچک انبار پیچید. «اینجا اشتباه می‌کنند، تمرین می‌کنند. اینجا... اینجا می‌شکنند و دوباره ساخته می‌شوند.»

یک میز چوبی قدیمی بود. رنگش از قهوه‌ای به خاکستری تغییر کرده، روی میز، خط خوردگی‌های زیادی بود.. خط‌هایی که سال‌ها پیش با قلم کشیده شده بودند. یک صندلی، چوبی، با پشتی بلند و روبرویشان، یک نامه قدیمی. کاغذ زرد شده بود، گوشه‌هایش پاره، جوهرش کمرنگ شده، اما هنوز خوانا بود.

«این نامه را بخوان.» مارگارت گفت. نامه را برداشت و به داهلیا داد. «و ببین چطور نوشته شده.» داهلیا نامه را گرفت، کاغذ نرم بود. انگار هر لحظه ممکن بود پاره شود. نامه را باز کرد.

هلنای عزیزم،

امشب آسمان صاف است. ستاره‌ها آنقدر زیاد که انکار کسی آن‌ها را روی پارچه مشکی ریخته. اینجا نشسته‌ام، زیر این آسمان، و به تو فکر می‌کنم.

می‌دانی چه چیز عجیب است؟ وقتی به آسمان نگاه می‌کنم، فکر می‌کنم تو هم همین آسمان را می‌بینی. شاید همین الان. شاید داری از پنجره نگاه می‌کنی.

هر روز صبح که بیدار می‌شوم، اول اسم تو را صدا می‌زنم. می‌دانم که تو آنجا نیستی. می‌دانم که صدایم به تو نمی‌رسد. اما باز هم صدا می‌زنم. چون شاید، شاید یک روز، تو بشنوی.

زندگی بدون تو مثل یک شب طولانی و بی‌انتهاست. شبی که هیچ‌وقت صبح نمی‌شود. اما من منتظرم. منتظر روزی که دوباره ببینمت. روزی که دوباره دستت را بگیرم. روزی که دوباره بگویم دوستت دارم.»

داهلیا نامه را پایین گذاشت. مارگارت به صورتش نگاه کرد.

«جملات کامل هستند، دستور زبان درست، خط خوانا است.»

مارگارت آهی کشید. نه آه خستگی. «فقط همین؟»

«بله.»

مارگارت صندلی دیگری آورد و روبروی داهلیا نشست. آرنج‌هایش را روی میز گذاشته و به داهلیا خیره شد.. نه با نگاه مدیرانه، با نگاهی که داهلیا هنوز اسمش را نمی‌دانست. «داهلیا، این نامه را ویلیام فیلیپس نوشت. پنج سال پیش، برای همسرش، هلنا، که در آتش‌سوزی از دست داده بود. ویلیام سواد نداشت... آمد اینجا، نشست همین‌جا که تو نشستی، گریه کرد، بلند بلند گریه کرد.. مرد پنجاه ساله‌ای که هرگز در زندگی گریه نکرده بود و من هر کلمه‌ای که گفت را نوشتم.»

داهلیا به نامه نگاه کرد. دوباره، همان کلمات، همان جملات. اما این بار... چیزی فرق کرده بود. نه در کاغذ، نه در جوهر، در داخل داهلیا. «پس این کلمات...» داهلیا آهسته گفت. «کلمات واقعی هستند.»

«بله.»

«از یک آدم واقعی، که یک آدم واقعی را از دست داده.»

مارگارت لبخندی زد، کوچک. «انگار می‌فهمی.»

داهلیا به نامه خیره ماند. هر روز صبح که بیدار می‌شوم، اول اسم تو را صدا می‌زنم. چرا؟ چرا کسی اسم آدمی را صدا می‌زند که نیست؟... می‌دانم که صدایم به تو نمی‌رسد. اما باز هم صدا می‌زنم. اگر می‌دانست که صدایش نمی‌رسد، چرا ادامه می‌داد؟ «این منطقی نیست.»

«چه چیزی؟»

«صدا زدن کسی که نیست. می‌داند که جوابی نمی‌شنود، پس چرا ادامه می‌دهد؟»

مارگارت مدتی ساکت ماند. انگار داشت دنبال کلمات درستی می‌گشت.. کلماتی که یک آدم توخالی بتواند بفهمد. یا شاید کلماتی که یک آدم در حال پر شدن بتواند حس کند. «چون دوست داشتن، منطقی نیست. هیچوقت نبوده، هیچوقت نخواهد بود.»

مارگارت از جایش بلند شد. به قفسه رفت، یک کتاب برداشت.. کتابی با جلد چرمی قهوه‌ای، گوشه‌هایش کنده شده، ورق‌هایش زرد. «این

کتاب نامه‌نویسی است.» جلوی داهلیا گذاشت. «اما نه آنچه فکر می‌کنی.»

داهلیا کتاب را برداشت. ورق زد، فهرست نداشت، دستور زبان نداشت، قانون نداشت، فقط نامه بود. صفحه به صفحه. نامه‌هایی از آدم‌های مختلف. نامه مادری به پسرش، نامه سربازی به دوستش، نامه پیرمردی به برادرش که سال‌ها پیش قهر کرده بودند.

«بخوانشان.» مارگارت گفت. «همه‌شان را. نه برای یاد گرفتن قانون.

برای فهمیدن چیزی که پشت کلمات است.»

«چقدر وقت دارم؟»

«تا فردا صبح.»

داهلیا سرش را بالا آورد. «همه این‌ها را؟»

«حافظه‌ات خوب است. خودت گفتی.» مارگارت به سمت در رفت. «اما

این بار، فقط حافظه‌ات کافی نیست.» دستش را روی چارچوب در گذاشت و برگشت. «این بار باید چیزی را به خاطر بسپاری که هرگز

یاد نگرفتی.»

داهلیا تنها ماند. با چراغ نفتی، با کتاب، با نامه ویلیام که هنوز روی میز بود. نشست، کتاب را باز کرد، اولین نامه را خواند، خواند، خواند و خواند. کل شب مشغول نامه‌های کتاب بود. صبح روز بعد، وقتی مارگارت در انبار را باز کرد، داهلیا هنوز پشت میز بود. کتاب تمام شده، جلوی داهلیا بسته، داهلیا به روبرو خیره بود، به دیوار خاکستری.

«خواندی؟»

«بله.»

«همه‌شان را؟»

«بله.»

مارگارت پشت میز نشست. «خب. چه فهمیدی؟»

داهلیا مدتی ساکت ماند. این بار سکوتش فرق داشت. نه سکوت یک سلاح که منتظر دستور است، سکوت کسی که دارد دنبال کلمه

می‌گردد. «فهمیدم که...» مکث کرد. «آدم‌ها کلمات را برای حرف زدن استفاده نمی‌کنند.»

مارگارت ابرویی بالا انداخت. «پس برای چه؟»
 «برای نگه داشتن.» داهلیا گفت. انگار داشت کلمه را لمس می‌کرد، مطمئن می‌شد که درست است. «برای نگه داشتن چیزی که دارند از دست می‌دهند. یا از دست داده‌اند.» مارگارت چند لحظه به داهلیا خیره ماند. بعد، برای اولین بار از وقتی که داهلیا او را می‌شناخت، مارگارت اشford گریه کرد. فقط یک قطره اشک که از گوشه چشمش سُرخورد. «ادموند درست می‌گفت.» آهسته گفت. «درست می‌گفت که تو را پیدا کرد.»

داهلیا آن اشک را دید، آن سنگینی در سینه‌اش دوباره آمد. مارگارت اشک را پاک کرد، سرش را بالا گرفت و دوباره همان مدیر آژانس شد.. محکم، عملگرا. «خب.» گفت. «حالا باید تصمیم بگیریم چه کاری برایت مناسب است... تو در بخش‌های دیگر آژانس موفق نبودی.» مارگارت ادامه داد. «نه به خاطر اینکه توانایی نداری. بلکه چون...» مکث کرد. «چون هنوز داری یاد می‌گیری انسان باشی... اما نامه‌نویسی فرق دارد... نامه‌نویسی نیاز به چیزی دارد که تو داری.. حافظه قوی، دقت بالا، خط خوش. و چیزی که داری یاد می‌گیری.. فهمیدن آدم‌ها.»
 داهلیا به دست‌هایش نگاه کرد. دست‌هایی که سال‌ها فقط برای جنگ استفاده شده بودند. «اما من هنوز نمی‌فهمم، هنوز نمی‌دانم دوست داشتن یعنی چه. هنوز نمی‌دانم چطور باید برای کسی که مرده است نامه بنویسم.»

«می‌دانم. به همین خاطر است که می‌خواهم تو نامه‌نویس سیار باشی.»

داهلیا سرش را بالا آورد. «نامه‌نویس سیار؟»
 «بله.» مارگارت از جایش بلند شد. به پنجره رفت.. پنجره کوچکی که به حیاط پشتی آژانس باز می‌شد. «بیشتر نامه‌نویس‌های ما اینجا می‌مانند، در آژانس. مشتری‌ها می‌آیند، نامه خود را می‌نویسند،

می‌روند. اما بعضی مشتری‌ها نمی‌توانند، بعضی‌ها خیلی دورند، بعضی‌ها خیلی پیر، بعضی‌ها خیلی مریض، بعضی‌ها... بعضی‌ها فقط نمی‌توانند از خانه‌شان بیرون بیایند.» برگشت و به داهلیا نگاه کرد. «برای آن‌ها، ما نامه‌نویس سیار می‌فرستیم. کسی که به خانه‌شان می‌رود، پیش‌شان می‌نشیند، گوش می‌دهد و نامه‌شان را می‌نویسد.»

داهلیا به مارگارت خیره ماند. «تو می‌خواهی من...»
 «بله، می‌خواهم تو بروی. به شهرها، به روستاها، به جاهایی که هیچ‌کس نمی‌رود، می‌خواهم پیش آدم‌ها بنشینم، گوش بدهم و نامه‌هایشان را بنویسم.»

داهلیا به دست‌هایش نگاه کرد، به کتابی که جلویش بود، به نامه ویلیام که هنوز روی میز بود. «چرا؟.. چرا من؟»

مارگارت لبخندی زد، لبخند کوچک اما پر از چیزی که داهلیا هنوز اسمش را نمی‌دانست. «چون تو دنبال جواب می‌گردی.. جواب سوال‌هایی هستی که آدموند برایت گذاشت... بهترین راه برای پیدا کردن جواب، این است که بروی پیش آدم‌هایی که تجربه کرده‌اند، زندگی کرده‌اند... آدم‌هایی که دارند از دست می‌دهند، که دارند خداحافظی می‌کنند.»

«اگر پیدا نکنم؟»

«پیدا می‌کنی.» مارگارت گفت. صدایش محکم بود. «چون آدموند می‌دانست تو چه کسی هستی. می‌دانست که تو فقط یک سلاح نیستی. می‌دانست که تو یک انسانی.. انسانی که فقط باید یاد بگیرد چطور زندگی کند.»

«باشد.. می‌روم.»

مارگارت لبخند زد، این بار لبخند بزرگتری. «خوب.. پس فردا صبح، اولین ماموریتت را می‌دهم.»

آن شب، داهلیا در اتاقش نشست. ساعت جیبی کاپیتان را از جیبش درآورد. باز کرد، به عقربه‌ها نگاه کرد که آهسته می‌چرخیدند.

«زنده بمان و زندگی کن، کلمات خودت را پیدا کن، بفهم دوست داشتن یعنی چی.»

داهلیا ساعت را در دستش نگه داشت. «امتحان می‌کنم.» آهسته گفت. به هیچ‌کس، به خودش، به کاپیتانی که دیگر نبود. «امتحان می‌کنم که زندگی کنم.»



غم بیوه

صبح زود بود که مارگارت کاغذی جلوی داهلیا گذاشت. روی کاغذ، یک آدرس بود. یک اسم، یک جمله کوتاه. «خانم دوروتی هاوکینز، روستای ایستون، پیرزنی که می‌خواهد به پسرش نامه بنویسد.»
داهلیا به کاغذ نگاه کرد، به اسم، به آدرس. «همین؟»
«همین.» مارگارت گفت. «بقیه‌اش را باید خودت پیدا کنی.»

جاده ایستون خاکی بود و باریک، داهلیا با یک کالسکه کوچک حرکت کرد، دو ساعت از لندن فاصله داشت، دو ساعت از شلوغی، از دود، از صدای چکش و فریاد و چرخ‌های سنگفرش. داهلیا بیرون را نگاه می‌کرد. مه صبحگاهی روی مزارع نشسته، پاییز بود و طبیعت هنوز نمی‌دانست که آیا باید بخواب یا نه. ایستون یک روستای کوچک بود. چند خانه سنگی، یک کلیسا، یک چاه، یک درخت بلوط پیر در میان میدانگاه که شاخه‌هایش مثل بازوهای خسته به طرفین افتاده بودند.

داهلیا از کالسه پیاده شد. کیفش را برداشت و به اطراف نگاه کرد. یک پیرمرد جلوی خانه اش نشسته.. پپیش را می کشید. به داهلیا نگاه کرد، نه با کنجکاو فقط نگاه. «دنبال کی می گردی؟»
«خانم هاو کینز.»

پیرمرد سرش را به سمت انتهای روستا تکان داد. «آخرین خانه، کنار باغچه لاوند.» داهلیا تشکر کرد و راه افتاد. باغچه لاوند را از دور دید.. بنفش کمرنگ، هنوز نیمه خواب، بوش در هوای سرد صبح معلق بود.

داهلیا در زد. صدایی از پشت در آمد؛ آهسته. «بله؟»
«خانم هاو کینز؟ از آرآنس اشفورد آمده ام. نامه نویس هستم.»
سکوت کوتاهی. بعد صدای قدم هایی که آهسته نزدیک می شدند، در باز شد. داهلیا انتظار یک پیرزن معمولی را داشت، اما دوروتی معمولی نبود. هفتاد سال داشت، موهایش سفید بود و شانه شده، پیش بندی آبی رنگ به کمر بسته که رویش گل های کوچک زرد دوخته شده بود. چشمانش خسته و عمیق و پر از چیزی که داهلیا هنوز اسمش را نمی دانست. اما آنچه داهلیا را متوقف کرد این نبود. این بود که خانم هاو کینز وقتی داهلیا را دید، اول به دست هایش نگاه کرد، به کیفش، به قلمی که از جیبش بیرون زده بود، و بعد.. خیلی آهسته لبخند زد؛ لبخندی که انگار سال ها توی دل نگه داشته بود. «بیا تو، عزیزم.»
خانه کوچک بود، اما گرم. بوی نان تازه در هوا، یک شومینه روشن در گوشه ای. روی دیوار، یک قاب عکس.. مرد جوانی با موهای روشن که به دوربین نگاه می کرد. داهلیا یک لحظه به عکس خیره ماند. «پسرم.»
خانم هاو کینز گفت. بدون اینکه داهلیا چیزی بپرسد. «توماس، در منچستر کار می کند.»

«چه کاری؟»

«کارخانه؛ ماشین های بزرگ، می گوید پول خوبی دارد.» مکث کرد.
«می گوید.» صدایش وقتی آن «می گوید» آخر را گفت، چیزی در آن بود، یک سنگینی.

خانم هاو کینز مقابل داهلیا نشست. دو فنجان چای روی میز بود، داهلیا به چایش دست نزد.. عادت نداشت. خانم هاو کینز فنجانش را با دو دست گرفت، گرمایش را حس کرد. «خب...» شروع کرد. «می‌خواهم بگویم که... که دلم...»

داهلیا منتظر ماند، قلمش روی کاغذ آماده. خانم هاو کینز سرش را پایین انداخت، به چای نگاه کرد. به بخاری که از فنجان بالا می‌رفت و در هوا محو می‌شد.. بخار مثل جمله‌ای که شروع می‌شود و قبل از تمام شدن، گم. «من بلد نیستم درست حرف بزنم.» پیرزن بالاخره گفت. انگار اعتراف می‌کرد. «توماس همیشه می‌گفت: "مادر، تو حرف‌هایت را توی دلت نگه می‌داری." راست می‌گفت. من...» نفسش لرزید. «من کلمه کم می‌آورم.»

داهلیا نوک قلم را روی کاغذ نگه داشت. «می‌توانید ساده بگویید. من کلمات را مرتب می‌کنم.»

خانم هاو کینز لبخند کم‌جانی زد. «مرتب... آره. کاش دلم هم مرتب می‌شد.»

داهلیا سؤال را مثل یک دستورا العمل مطرح کرد؛ همان‌طور که در اردوگاه یاد گرفته بود برای هر مأموریت، ورودی‌های مشخص بگیرد. «آخرین بار کی او را دیدید؟»

«کریسمس دو سال پیش.»

«چرا نیامده؟»

دوروتی شانه‌هایش را جمع کرد. «می‌گویند کار زیاد است. راه دور است. پول رفت‌وآمد...» مکث کرد. «من هم می‌گویم باشد. می‌گویم حق داری. می‌گویم مهم نیست.» بعد ناگهان نگاهش به قاب عکس روی دیوار رفت، و صدایش شکست. «اما مهم است.» کلمه‌ها مثل چیزی که در گل گیر کرده باشد، از دهانش بیرون آمدند. «مهم است چون... چون وقتی غروب می‌شود، وقتی صدای کلاغ‌ها می‌آید، من ناخودآگاه گوش می‌دهم. هنوز هم گوش می‌دهم، مثل وقتی بچه بود و از توی میدان می‌دوید سمت خانه. کفش‌هاش...» لب‌هایش لرزید. «کفش‌هاش

روی سنگها صدا می‌داد. من از روی صدا می‌فهمیدم که خود اوست. حالا هر صدایی می‌آید، یک لحظه.. فقط یک لحظه.. فکر می‌کنم اوست.»

داهلیا نوشت: «توماس عزیزم،...» اما دستش مکث کرد. قلم روی کاغذ خشک ایستاد، چون آن جمله‌ها.. صدا، غروب، گوش دادن.. در قالب‌های آماده‌ای که بلد بود جا نمی‌شد. «این حالت را...» داهلیا آرام پرسید. «چطور توصیف می‌کنید؟»

خانم هاوکینز انگار دنبال چیزی در هوا می‌گشت. چشم‌هایش پر شد، اما اشک نیامد. اشک‌ها گاهی هم مثل کلمات، راهشان را گم می‌کنند. «مثل... مثل این است که یک چیز سنگین اینجا نشسته.» دستش را روی سینه‌اش گذاشت. «نه درد، نه مریضی، یک وزن، یک...»

«فشار.»

«آره... فشار.» نفسش کوتاه شد. «و وقتی صبح از خواب بیدار می‌شوم، اولین فکر من این است؛ امروز شاید نامه‌ای باشد، شاید خبری باشد، بعد می‌روم دم در...» صدایش خرد شد. «و هیچ نیست، دوباره می‌آیم داخل و خانه.. خانه خیلی بزرگ می‌شود. با اینکه کوچک است. وقتی آدم تنهاست، دیوارها عقب می‌روند. فاصله‌ها زیاد می‌شود.»

داهلیا چشم از دفترچه برداشت. به اتاق نگاه کرد. خانه واقعاً کوچک بود. اما در لحظه‌ای که پیرزن گفت «دیوارها عقب می‌روند»، داهلیا.. فقط برای یک ثانیه.. حس کرد اتاق کش آمد. مثل ریه‌ای که بیش از حد باز می‌شود و باز هم هوا کم می‌آورد. داهلیا گفت: «شما می‌خواهید به او بگویید که... برگردد؟»

پیرزن سر تکان داد. «نه، نمی‌خواهم فشار بیاورم. نمی‌خواهم فکر کند پیرزنی هستم که می‌خواهد زنجیرش کند.» لبخند تلخی زد. «می‌خواهم فقط... فقط بدانم که اینجا، کسی هست که هر روز اسمش را توی دلش می‌گوید.»

داهلیا یاد جمله‌ای افتاد. «هر روز صبح که بیدار می‌شوم، اول اسم تو را صدا می‌زنم.» ویلیام.. هلنا. داهلیا پرسید: «چرا اسمش را می‌گویید اگر می‌دانید جواب نمی‌آید؟»

خانم هاوکینز با تعجب به او نگاه کرد؛ انگار سوال از سیاره دیگری آمده باشد. «چون اگر نگویم... انگار یک تکه از من می‌میرد.» آهسته گفت. «وقتی اسم کسی را می‌گویی، او را... زنده نگه می‌داری. نه در دنیا، در خودت.» سکوت سنگینی بین آنها افتاد. در آن سکوت، صدای ساعت دیواری خانه آمد: تیک... تاک... مثل قدم‌هایی که نمی‌رسند. خانم هاوکینز بلند شد. با حرکت آهسته‌ای رفت سمت آشپزخانه کوچک. یک قرص نان را از پارچه بیرون آورد و با دقت با چاقو برید. دو تکه، دقیق. یکی را در بشقاب و جلوی داهلیا گذاشت. یکی دیگر را برداشت... بعد مکث کرد. به میز نگاه کرد، به صندلی خالی کنار دیوار، و تکه دوم نان را آرام گذاشت روی همان بشقاب خودش. ولی نه در وسط، کمی کنار، انگار جایی برای یک نفر دیگر باز گذاشته باشد. «همیشه دو تا می‌بُرم.» گفت. انگار از چیزی شرم‌منده بود. «عادت است. یا شاید...» مکث کرد. «شاید امید است.»

داهلیا نان را نگاه کرد. ساده بود، نان روستا. اما تکه دوم نان، آن جایی که در وسطش خالی مانده بود، از هزار جمله بلندتر حرف می‌زد. «این... برای اوست؟»

خانم هاوکینز با چشم‌های خیس سر تکان داد. «برای توماس. برای وقتی که...» نفسش را بلعید. «برای وقتی که شاید...» جمله را تمام نکرد. چون بعضی جمله‌ها اگر تمام شوند، تبدیل به حقیقت می‌شوند. داهلیا دوباره قلم را برداشت. این بار، تلاش کرد جمله‌هایی بسازد که شبیه حرف‌های پیرزن باشد. اما ذهنش، مثل یک دستگاه دقیق، همه چیز را مرتب می‌کرد، خشک، صاف. او می‌توانست ترتیب بدهد. اما آیا می‌توانست وزن را منتقل کند؟ «می‌خواهید درباره سلامتی خودتان هم چیزی بنویسیم؟»

«نه» پیرزن سریع گفت. «اگر بنویسی که پیر شده‌ام، می‌ترسد. اگر بنویسی مریضم، خودش را سرزنش می‌کند.» بعد آهسته‌تر افزود. «می‌خواهم نامه‌ام مثل دست باشد، نه مثل طناب.»

داهلیا سرش را تکان داد و نوشت. «حال من خوب است.» و همان لحظه فهمید که دروغ نوشته. نه برای اینکه پیرزن خوب نبود، برای اینکه «خوب» کوچکتر از واقعیت بود. مثل گفتن «آسمان آبی است» وقتی آسمان روی شانه‌های آدم سنگینی می‌کند. اما داهلیا دروغ را ادامه داد. چون مأموریت، انتقال پیام بود؛ و پیرزن خودش خواسته بود که طناب نباشد. ناگهان.. بدون اینکه بخواهد.. تصویر دیگری در ذهن داهلیا جرقه زد. واترلو، گل خیس، صدای توپخانه. چهره کاپیتان که روی زمین افتاده بود و با خون در دهانش می‌گفت: «زنده بمان...»

داهلیا برای یک لحظه انگشت‌هایش روی قلم سفت شد. در سینه‌اش همان وزن آمد. همان فشار، سنگینی، او نمی‌دانست این چیست. فقط می‌دانست که این وزن، وقتی می‌آید که نامی در ذهنش روشن می‌شود. و حالا همان نام روشن شده بود. داهلیا آهسته پرسید.. بیشتر از خودش تا از پیرزن: «آیا... ممکن است آدم... برای کسی که دیگر نیست هم این حس را داشته باشد؟»

خانم هاوکینز به او نگاه کرد. نگاهش نرم شد، مادرانه. انگار برای اولین بار داهلیا را نه یک نامه‌نویس، بلکه یک دختر دید. «عزیزم... این حس، این فشار، دل‌تنگی‌ست. دخترم.. دل‌تنگی قانون ندارد. نه زندگانی می‌شناسد، نه مردگی. نه فاصله. فقط...» دستش را روی قلبش گذاشت. «فقط جای خالی را می‌شناسد.» جای خالی.

کلمه‌ها داخل داهلیا افتادند و صدا کردند. جای خالی، صندلی خالی، نان دو نفره، تیکتاک ساعت، قدم‌هایی که نمی‌رسند. داهلیا نفسش را آرام کرد. شروع کرد به گرفتن داده‌ها: اسم، آدرس، تاریخ، وضعیت مزرعه. اما وقتی نوبت به جمله اصلی رسید، پیرزن دوباره.. بازهم شکست. «فقط بنویس که دلم...» کلمه نمی‌آمد.

داهلیا به صندلی خالی نگاه کرد. به تکه نان دوم، به قاب عکس و ناگهان یک جمله از خودش بیرون آمد. «آیا درست است اگر بنویسم، خانه بدون صدای تو ساکت‌تر از همیشه است؟»

خانم هاوکینز چشم‌هایش را بست. اشک بالاخره راهش را پیدا کرد. «آره... همین. خدا خیرت بده... همین.» داهلیا نوشت، جمله را دقیق نوشت. اما، خودش نفهمید چرا آن جمله درست بود. فقط دید که پیرزن با آن آرام شد، مثل کسی که بالاخره دردش اسم پیدا کرده باشد. داهلیا نامه نهایی را با خطی مرتب آماده کرد. پیرزن کاغذ را نگه داشت، انگشتش را روی سطرها کشید، مثل کسی که دارد صورت فرزندش را لمس می‌کند. «اینجا نوشته که دلم برایش تنگ شده؟» «بله. همان را نوشته.»

اشک از گونه‌اش افتاد و روی کاغذ لک کوچکی ساخت. «پس می‌فهمد.»

وقتی داهلیا از خانه بیرون آمد، در میدانگاه زیر درخت بلوط ایستاد. ساعت جیبی کاپیتان را بیرون آورد. بازش کرد، همان صدای ساعت دیواری خانه هاوکینز، قدم‌هایی که نمی‌رسند. تصویر کاپیتان دوباره آمد، لبخند کوتاهش، دستش روی شانه داهلیا، آخرین نگاهش. داهلیا در راه برگشت، به مزرعه‌ها نگاه می‌کرد، به پرنده‌ای که روی سیم نشسته بود. مأموریت انجام شده، نامه نوشته شده، پیرزن آرام شده بود. اما یک چیز داخل داهلیا حل نشده، او توانسته بود برای پیرزن کلمات دل‌تنگی را پیدا کند. اما خودش هنوز نمی‌دانست؛ «دل‌تنگی» یعنی چه.

فقط می‌دانست که چیزی.. مثل صندلی خالی، مثل تکه نان اضافه، مثل تیکتاک‌کی که تمام نمی‌شود.. درون آدم می‌نشیند و جای خالی را به وزن تبدیل می‌کند. و شاید... شاید او هم جایی، برای کسی، یک صندلی خالی داشت.



پشیمانی سرباز

هفته‌ای گذشته بود از ایستون، داهلیا هر شب به ساعت جیبی نگاه می‌کرد. تیکتاک آن، مثل ضربان قلبی که تمام نمی‌شد، در سکوت اتاقش می‌پیچید. گاهی ساعت را به گوشش نزدیک می‌کرد و چشم‌هایش را می‌بست.. انگار صدای قدم‌های کسی را می‌شنید که دیگر راه نمی‌رفت.

صبح دوشنبه، مارگارت دوباره کاغذی جلویش گذاشت. این بار کاغذ کمی مچاله بود. انگار کسی آن را چند بار تا کرده و باز کرده بود. «توماس گریفین، شهر کوچک ردفورد، سرباز بازگشته از جنگ..

می‌خواهد به خانواده‌اش نامه بنویسد.»

«چرا خودش نمی‌نویسد؟»

مارگارت مکث کرد، نگاهش به پنجره رفت. «دستش را از دست داده.»

داهلیا به دست‌های خودش نگاه کرد. انگشتانش سالم بودند، اما زخم‌های کوچک روی بند انگشتانش، یادگار تمرین‌های شمشیر، طناب، و سلاح هنوز آنجا بودند، مثل نقشه‌ای که روی پوست حک شده بود.

رِدفورِد از ایستون کمی بزرگتر بود، خانه‌های آجری قرمز که رنگشان از باران و زمان کمرنگ شده بود، کوچه‌های باریک با سنگ‌فرش‌های ناهموار. بوی دود از دودکش‌ها بلند می‌شد.. نه بوی چوب تازه، بلکه بوی چوب کهنه که دوباره سوزانده شده، آسمان خاکستری بود مثل رنگ خاکستر سرد. داهلیا از کالسکه پیاده شد، راننده به او نگاه کرد. «مطمئن می‌خواهی اینجا بمانی؟ این محله.. خب، آدم‌هایش زیاد حرف نمی‌زنند.»

«چرا؟»

«چون بیشترشان از جنگ برگشته‌اند. و وقتی از جنگ برمی‌گردی، دیگر چیزی برای گفتن نداری.»

داهلیا به خیابان نگاه کرد. چند مرد روی نیمکت نشسته بودند، یکی‌شان پایش نبود، یکی دیگر به دیوار تکیه داده بود و به آسمان خیره شده بود.. اما انگار چیزی نمی‌دید. «من می‌مانم.» آدرس، یک خانه دو طبقه کنار میدان بود، رنگ در کمرنگ و پوسته‌پوسته شده، پنجره‌ها نیمه کشیده، پرده‌های داخل خاکستری، انگار خانه خسته بود یا.. یا شاید دیگر نمی‌خواست به بیرون نگاه کند. داهلیا در زد. صدای قدم‌ها آمد، سنگین، مثل کسی که هر قدم برایش دردناک است. در باز شد، مردی سی‌ساله، موهای قهوه‌ای کوتاه که چند تار سفید در آن‌ها پیدا بود. چشمان خاکستری مثل خاکستر آتش خاموش. آستین چپ پیراهنش خالی بود، تا شده، سنجاق زده بود.. انگار کسی سعی کرده آن را مرتب کند، اما دست‌کاری‌های زیاد، پارچه را کهنه کرده باشد. داهلیا به آستین نگاه کرد، بعد به چشمان مرد.

توماس لبخند تلخی زد، لبخندی که تا چشمانش نرسید. «اولین باری است که می‌بینی؟»

«نه. قبلا دیده‌ام.»

«کجا؟»

«جنگ.»

لیخند از صورت توماس رفت. چیزی در نگاهش تغییر کرد. انگار داهلیا را دوباره دید، این بار نه به عنوان یک نامه‌نویس.

داخل خانه تاریک بود. پرده‌ها کشیده، شومینه خاموش، خاکستر سرد در آن انباشته شده بود. روی میز، یک لیوان آب نیمه خورده، یک بشقاب خالی با خرده‌های نان خشک، یک کتاب باز.. اما صفحه‌اش زرد شده بود. انگار کسی ماه‌ها آن را نخوانده. روی دیوار، یک قاب عکس، خانواده‌ای سه نفره، مرد جوان، توماس با لیخند عریض. کنارش، مرد مسن‌تر با سیبیل سفید و در نهایت زن میانسالی با چشمان مهربان. اما قاب، کج بود، انگار توماس نمی‌توانست با یک دست آن را صاف کند. توماس روی صندلی نشست، دست راستش را روی میز گذاشت، جای دست چپش خالی بود.. فضای خالی روی میز، مثل سایه‌ای که دیگر وجود نداشت.

داهلیا روبه‌رویش نشست، کیفش را باز، کاغذ، قلم، مرکب، همه چیز مرتب. اما توماس به آن‌ها نگاه نمی‌کرد، به دستش نگاه می‌کرد، دست راستش، تنها دستی که مانده بود.

«می‌خواهید به چه کسی نامه بنویسید؟»

«به خانواده‌ام. پدر و مادرم.»

«آخرین بار چه زمانی آن‌ها را دیدید؟»

توماس به پنجره نگاه کرد. نور کم از لای پرده می‌آمد. «پنج سال پیش، قبل از جنگ.»

«چرا بعد از جنگ نه؟»

توماس نفسش را بیرون داد. صدای نفسش سنگین بود، مثل کسی که سال‌ها نفس عمیق نکشیده. «چون جنگ مرا شکسته کرده بود.»

داهلیا قلم را آماده کرد. «می‌توانید توضیح دهید؟»

توماس دست راستش را مشت کرد. «وقتی از جنگ برگشتم، فکر می‌کردم که انسان نیستم.»

«چرا؟»

«چون انسان‌ها کارهایی که من کردم را انجام نمی‌دهند.» صدایش شکست. «انسان‌ها دست‌هایشان را برای در آغوش گرفتن استفاده می‌کنند، نه برای کشتن.» داهلیا به دست راست او نگاه کرد. دست سالم، اما توماس انگار آن را هم از دست داده بود.

«من با این دست‌ها...» توماس دستش را بالا آورد. انگشتانش هنوز می‌لرزید. «چیزهایی کردم که حتی نمی‌توانم نامشان را ببرم. دیدم که انسان‌ها چگونه می‌میرند. دیدم که چگونه التماس می‌کنند. و من... من فقط دستور اجرا می‌کردم.» صدایش خفه شد. «و بعد دست چپم را از دست دادم. فکر کردم که این تنبیه خداست، که من دیگر لیاقت دست ندارم.»

داهلیا به آستین خالی نگاه کرد، به سنجاق‌هایی که آن را نگه داشته بودند. «شما اکنون هم این‌گونه فکر می‌کنید؟»

توماس سرش را پایین انداخت، موهایش جلوی صورتش افتاد. «نمی‌دانم. فقط می‌دانم که نتوانستم با مادری که مرا در شکمش حمل کرده حرف بزنم.» صدایش لرزید. «نتوانستم به پدری که برای من اسم انتخاب کرد عشق بورزم. فکر می‌کردم که من دیگر آن توماسی که آن‌ها می‌شناختند نیستم.» او به قاب عکس نگاه کرد.. به خانواده‌ای که در آن لبخند می‌زدند. «آن توماس مُرد. در جنگ.. و من... من فقط چیزی هستم که شبیه آن هستم. من.. من دیگر انسان نیستم.»

ناگهان تصویری در ذهن داهلیا جرقه زد. سال‌ها پیش، پایگاه نظامی، اتاق سرد با دیوارهای خاکستری، بوی فلز و باروت. کاپیتان اشفورد جلوی او ایستاده بود، یونیفرمش مرتب، دستش را روی شانه‌اش گذاشت.. دستی گرم، زنده. «تو نیاز به یک اسم داری.»

داهلیا.. نه، سلاح.. سرش را بالا آورد. چشمان آبی یخی اش به چشمان کاپیتان خیره شد. «اسم؟ چرا؟»

«چون هر انسانی اسم دارد.»

«من انسان نیستم. من سلاحم قربان.»

کاپیتان لبخند غمگینی زد. از جیب سینه اش یک گل خشک بیرون آورد. گل داهلیا، بنفش تیره، برگهایش شکننده و خشک شده، اما هنوز زیبا. او گل را جلوی داهلیا گرفت. «این گل، داهلیا نام دارد. زیباست، اما شکننده، مثل تو.»

«من شکننده نیستم قربان.» داهلیا گفت. صدایش تخت، بی احساس. «نه، اما انسانی.» کاپیتان گل را در دست او گذاشت. برگهای خشک زیر انگشتان داهلیا خرد شدند. «از امروز، اسم تو داهلیاست.. داهلیا.»

او به گل نگاه کرد، به برگهای شکسته اش، به رنگ بنفشش که داشت محو می شد. «چرا به من اسم می دهید؟»

کاپیتان زانورد، چشمان آبی اش.. گرم، زنده به چشمان یخی او نگاه کرد. «چون می خواهم یادت بماند که تو فقط یک سلاح نیستی، تو یک انسانی و هر انسانی، حق دارد که اسم داشته باشد.»

داهلیا به گل خرد شده در دستش نگاه کرد. «اما من چیزها را می شکنم.»

«بله.» کاپیتان دست او را گرفت. «اما این به این معنی نیست که تو شکسته ای، یا که انسان نیستی.»

«پس انسان یعنی چه؟»

کاپیتان لبخند زد، لبخندی غمگین. «یعنی کسی که حتی وقتی می شکند، باز هم می تواند دوست داشته باشد.»

داهلیا چشم باز کرد. توماس داشت به دستش نگاه می کرد، دست راستش، تنها دستی که مانده بود، انگشتانش هنوز می لرزید. «شما

هم سرباز بودید؟» توماس پرسید. صدایش آرام بود، مثل کسی که از پرسیدن می‌ترسد.

داهلیا مکث کرد. «بله.»

«پس می‌فهمید.»

«چه چیزی را؟»

توماس به قاب عکس نگاه کرد، به خانواده‌ای که در آن لبخند می‌زدند. «که وقتی آدم برای جنگ ساخته می‌شود، دیگر نمی‌تواند برای زندگی برگردد.»

داهلیا به دست‌های خودش نگاه کرد. به زخم‌های کوچک روی بند انگشتانش. به انگشتانی که یک زمانی فقط برای گرفتن سلاح ساخته شده بودند، اما حالا قلم در دستش بود. «شاید...» داهلیا آهسته گفت. «شاید برگشتن به معنای فراموش کردن نیست، شاید به معنای یادگیری دوباره است. شاید به معنای تولدی دوباره است.»

توماس به او نگاه کرد، چشمانش خیس شد. «و اگر من نتوانم یاد بگیرم؟»

داهلیا به قلم در دستش نگاه کرد. «شاید کسی باید به شما یادآوری کند که هنوز انسان هستید.»

«از کجا شروع کنم؟»

داهلیا قلم را آماده کرد. «از جایی که می‌خواهید بگویید اما نمی‌توانید.»

توماس لبخند تلخی زد. «اگر بتوانم بگویم، دیگر نیازی به نامه نیست.»

«پس بگذارید من بگویم، شما فقط حس کنید.» داهلیا قلم را روی کاغذ گذاشت. «به چه کسی می‌خواهید اول بنویسید؟»

«به مادرم.»

«درباره‌اش بگویید.»

توماس نفس عمیقی کشید. «اسمش الیزابت است. موهایش قهوه‌ای بود.. حالا نمی‌دانم، شاید سفید شده باشد. همیشه بوی نان تازه

می‌داد. وقتی کودک بودم، هر شب برایم قصه می‌خواند. قصه‌های شاهزاده‌ها و اژدهاها. صدایش لرزید. «همیشه می‌گفت که من شاهزاده‌اش هستم.» داهلیا شروع به نوشتن کرد، دستش روان حرکت می‌کرد، اما چیزی که می‌نوشت، فقط کلمات نبود.

«مادر عزیزم، پنج سال است که صدای شما را نشنیده‌ام. پنج سال است که بوی نان تازه‌تان را حس نکرده‌ام. اما هر شب، وقتی چشم‌هایم را می‌بندم، صدای شما را می‌شنوم.. صدایی که برایم قصه می‌خواند و به من می‌گفت که من شاهزاده‌اش هستم.

اما من دیگر شاهزاده نیستم، مادر. من به جنگ رفتم و چیزهایی دیدم که شاهزاده‌ها نمی‌بینند. چیزهایی کردم که شاهزاده‌ها نمی‌کنند.»
توماس گلپوش را صاف کرد. «بگویید... بگویید که من می‌خواستم برگردم، اما نمی‌توانستم.. نمی‌توانستم چون دستم می‌لرزید.. چون فکر می‌کردم که دیگر پسر شما نیستم.»

«می‌خواستم برگردم. می‌خواستم در خانه را باز کنم و شما را ببینم. اما هر بار که به در نزدیک می‌شدم، دستم.. دست راستم.. می‌لرزید. چون این دست، دیگر دست پسر شما نبود. این دست، دست سربازی بود که چیزهایی کرده که نمی‌تواند فراموش کند.»

توماس سرش را پایین انداخت. اشک از گوشه چشمش چکید. «اما... اما من هنوز پسر او هستم، هنوز دوست دارم که در آغوشش بگیرم. فقط نمی‌دانم چگونه.»

داهلیا مکث کرد، به اشک روی صورت توماس نگاه کرد، بعد نوشت: «اما من هنوز پسر شما هستم، شاید شکسته‌ام، شاید ناقص، اما هنوز پسر شما هستم. و اگر اجازه بدهید، می‌خواهم دوباره یاد بگیرم که چگونه انسان باشم.»

توماس دستش را روی صورتش کشید، اشک‌هایش را پاک کرد.
«حالا... حالا به پدرم.»

«درباره‌اش بگویید.»

«اسمش ویلیام است. مرد سختی بود، زیاد حرف نمی‌زد، اما وقتی من به دنیا آمدم، شنیدم که گریه کرد. مادرم به من گفت که پدرم مرا در آغوش گرفت و گفت: اسمش توماس باشد. مثل پدر من.»
 داهلیا شروع کرد:

«پدر عزیزم، شما به من اسم دادید، توماس. و من همیشه فکر می‌کردم که این اسم، یک مسئولیت است.. مسئولیت اینکه مرد خوبی باشم، مثل شما. اما من شکستم، پدر. من آن مسئولیت را از دست دادم. توماس نفسم را بیرون داد. «بگویید که... بگویید که من می‌خواستم مثل او باشم. اما جنگ مرا تبدیل به چیز دیگری کرد.»

«می‌خواستم مثل شما باشم. مردی که کم حرف می‌زند اما زیاد عشق می‌ورزد. اما جنگ من را تبدیل به مردی کرد که نه حرف می‌زند، نه عشق می‌ورزد. دست چپم را از دست دادم، اما چیزی که بیشتر از دست دادم، اعتماد به نفسم بود، اعتماد به اینکه هنوز لیاقت دارم که اسم توماس را حمل کنم.»

توماس به قاب عکس نگاه کرد، به پدرش که در آن ایستاده بود.. محکم، قوی. «اما... اما من هنوز می‌خواهم که آن اسم را حمل کنم، می‌خواهم که دوباره یاد بگیرم چگونه مرد خوبی باشم.»
 داهلیا قلم را پایین گذاشت، به توماس نگاه کرد. «می‌خواهید چیز دیگری بگویید؟»

توماس به نامه نگاه کرد، به کلماتی که روی کاغذ نوشته شده بود، کلماتی که او نمی‌توانست بگوید، اما داهلیا برایش نوشته بود. «فقط یک چیز.»

«چه چیزی؟»

«بگویید که... بگویید که من دارم می‌آیم به خانه.»
 داهلیا لبخند زد، بعد در انتهای نامه نوشت: «من دارم می‌آیم به خانه، نه به عنوان سربازی که از جنگ برگشته، بلکه به عنوان پسری که می‌خواهد دوباره یاد بگیرد چگونه انسان باشد. با عشق، توماس»

توماس به نامه نگاه کرد. دستش را .. دست راستش .. روی کاغذ گذاشت، انگار می‌خواست حس کند که کلمات واقعی هستند. «این ... این چیزی است که من می‌خواستم بگویم.»
 داهلیا نامه را تا کرد، در پاکت گذاشت. «پس بفرستیدش.»
 توماس پاکت را گرفت، به آن نگاه کرد. «متشکرم.»
 «برای چه؟»

«برای اینکه به من یادآوری کردید که هنوز انسانم.»
 داهلیا به دست‌های خودش نگاه کرد. به زخم‌های کوچک روی بند انگشتانش. «من فقط یادآوری کردم چیزی که همیشه بوده است، شما هیچ‌وقت انسان بودن را از دست ندادید، فقط فراموش کرده بودید که چگونه آن را ببینید.»
 توماس لبخند زد، این بار لبخندی که تا چشمانش رسید. «شاید ... شاید برگشتن به معنای فراموش کردن نیست، شاید به معنای یادگیری دوباره است.»

داهلیا سرش را تکان داد. «دقیقاً.»
 وقتی داهلیا از خانه توماس بیرون آمد، آسمان هنوز خاکستری بود. اما این بار، خاکستری کمی روشن‌تر. او به ساعت جیبی نگاه کرد. تیک‌تاک آن، مثل همیشه، ادامه داشت، اما این بار، صدایش متفاوت بود، مثل ضربان قلبی که هنوز می‌زد. به دست‌هایش نگاه کرد، به زخم‌های کوچک روی بند انگشتانش، به انگشتانی که یک زمانی فقط برای گرفتن سلاح ساخته شده بودند، اما حالا قلم در دستش بود. و او فهمیده بود که انسان بودن، به معنای کامل بودن نیست.
 انسان بودن به معنای عشق ورزیدن است .. حتی وقتی که شکسته‌ای.
 به معنای یادگیری دوباره است .. حتی وقتی که فکر می‌کنی همه چیز را از دست داده‌ای. به معنای داشتن اسم است .. حتی وقتی که فکر می‌کنی فقط یک سلاحی.
 «من داهلیا هستم.»



عشق ناکفته

باران ریزی می‌بارید.. نه باران سنگین که همه چیز را بشوید، باران نازکی که فقط همه چیز را خیس و کثیف‌تر می‌کند. قطره‌ها روی شیشه پنجره آژانس می‌نشستند و آرام پایین می‌رفتند، مثل کسی که گریه می‌کند اما نمی‌خواهد کسی بفهمد. داهلیا پشت میز نشسته بود، کیفش کنارش هنوز باز بود، هنوز پر از کاغذهای نیمه‌تمام، هنوز بوی ردفورده از آن می‌آمد، آن بوی خاکستر سرد و پرده‌های کهنه و یک مرد که پنج سال تنها مانده بود. به دست‌هایش نگاه می‌کرد، دست چپ، دست راست، هر دو سالم، هر دو آنجا. داهلیا انگشتانش را باز و بسته کرد، یک بار، دوبار، هنوز انسان هستید. این را گفته بود، به توماس، اما آیا واقعا می‌دانست معنایش چیست؟

زنگ تلفن بلند شد، داهلیا سرش را بالا آورد، تلفن.. یک دستگاه سیاه قدیمی با سیم پیچیده.. روی پیشخوان می‌لرزید. «آژانس نامهرسانی آشفورد. چطور می‌توانم کمک کنم؟»

یک نفس عمیق که انگار صاحبش سال‌ها تمرین کرده بود که چطور ساکت باشد. «بله، من... امم... ببخشید. آیا شما... آیا شما نامهرسان سیار دارید؟» صدای مرد بود، آرام، اما زیر آرامش، چیزی بود.. مثل کسی که دارد تلاش می‌کند دستانش را جلوی چیزی بگیرد که می‌خواهد بلرزد.

«بله.»

«من... من یک نامه دارم که باید نوشته شود. نامه‌ای که نمی‌توانم خودم بنویسم.»

داهلیا مکث کرد. «اسمتان؟»

«هنری.. هنری کلارک.»

«آدرس؟»

مرد آدرسی داد، داهلیا آن را یادداشت کرد، روستایی در شمال، سه روز راه با قطار.

«چه زمانی می‌توانید بیایید؟»

داهلیا به کیف نیمه‌بازش نگاه کرد، به فنجان چای سرد، به باران ریزی که هنوز روی شیشه می‌لرزید. خستگی را احساس می‌کرد، نه خستگی جسمی.. چیزی سنگین‌تر، مثل کسی که چیزی سنگین حمل کرده و هنوز نمی‌داند کجا باید آن را بگذارد. «فردا صبح قطار می‌گیرم.»

قطار راه افتاد. دود سفید از دهانه دودکش بالا رفت و در هوای صبحگاهی محو شد، پنجره‌ها از بخار کدر بودند. داهلیا با انگشت اشاره‌اش روی شیشه کشید، یک خط مستقیم و بیرون را نگاه کرد. شهر داشت کوچک می‌شد، خانه‌های آجری، کوچه‌های باریک، مردمی که کوچک‌تر و کوچک‌تر می‌شدند تا ناپدید شدند. داهلیا به صندلی تکیه داد. کیفش روی زانویش بود، دفترچه‌اش باز، قلم در دست، اما

صفحه سفید بود. از پنجره به بیرون نگاه کرد، درختان از جلوی چشمش رد می‌شدند.. یکی، دو تا، ده تا.. آن قدر سریع که نمی‌توانست هیچ‌کدام را درست ببیند. فقط رنگ‌ها بودند، قهوه‌ای، خاکستری آسمان.

دلتنگی.. این کلمه در ذهنش نشست. توماس گفته بود.. پنج سال است خانواده‌ام را ندیده‌ام، و بعد گفته بود.. بوی نان تازه مادر را به یاد دارم. داهلیا قلم را روی کاغذ گذاشت؛ دلتنگی یعنی چه؟ نوشت، بعد به آن نگاه کرد، کلمات کنار هم بودند، اما جوابی نمی‌دادند. دلتنگی یعنی نبودن کسی، نه.. نه فقط نبودن. کسی می‌تواند نباشد و تو دلتنگش نباشی. دلتنگی یعنی... یعنی حضور کسی که نیست، یعنی وقتی جایی می‌روی و می‌گردی و می‌گویی کاش او هم این را می‌دید. داهلیا دستش ایستاد، کاش کاپیتان این را می‌دید.. این فکر ناگهانی بود مثل قطره‌ای که روی شیشه می‌افتد.. کوچک، اما همه چیز را عوض می‌کند.

داهلیا به دست‌هایش نگاه کرد، آیا دلتنگی ربطی به انسان بودن دارد؟ نوشت. درختان هنوز رد می‌شدند، رد می‌شدند و می‌رفتند، مثل همه چیزهایی که نمی‌توانستی نگاهشان داری. کاپیتان گفته بود.. کسی که حتی وقتی می‌شکند، باز هم می‌تواند دوست داشته باشد، و بعد داهلیا نوشت.. انسان بودن به معنای عشق ورزیدن است، حتی وقتی شکسته‌ای.

اما آیا داهلیا هم می‌توانست شکسته باشد؟

آیا داهلیا هم می‌توانست دوست داشته باشد؟

روستا در دل جنگل بود، نه جنگل سبز و نفس‌گیر.. جنگل پاییزی. درخت‌هایی که نیمی از برگ‌هایشان ریخته بود، زمینی پوشیده از برگ‌های قهوه‌ای و زرد که زیر پا صدا می‌دادند، هوایی که بوی خاک خیس و چوب پوسیده داشت. داهلیا از ایستگاه کوچک قطار پیاده شد، کیفش را روی دوشش انداخت. ایستگاه.. یک سکوی چوبی با سقف کوتاه.. تقریباً خالی بود. پیرمردی با کلاه لبه‌دار روی نیمکت

نشسته، زنی با سبب بازار داشت می‌رفت. داهلیا به آدرسی که نوشته بود نگاه کرد، جنگل شرقی، کلبه‌ای با در قرمز، راه طولانی بود. جاده‌ای خاکی که بین درخت‌ها می‌پیچید. داهلیا آهسته راه می‌رفت، برگ‌ها زیر پایش خش‌خش می‌کردند، بوی علف خیس و قارچ و چوب کهنه همه جا بود. بعد از پیچ، کلبه ظاهر شد، کوچکتر از آنچه تصور می‌کرد، چوبی، با پنجره‌هایی که شیشه‌هایشان کدر بودند. در قرمز بود.. اما رنگش داشت می‌ریخت. کنار در، یک گلدان بود، خالی فقط خاک خشک.

داهلیا در زد، سکوت.. بعد صدای قدم‌ها.. آهسته، مثل کسی که می‌خواهد بیاید اما هنوز مطمئن نیست. مرد میانسالی بود، موهای جوگندمی که نامرتب بودند.. عینکی با قاب چوبی روی بینی‌اش بود. پشت شیشه‌های قطور، چشمانی قهوه‌ای.. مهربان، اما ترسیده.. مثل حیوانی که مدت‌هاست در جنگل زندگی کرده و فراموش کرده آدم‌ها گزنده نیستند. پیراهنش چروک بود، جوهر آبی روی مچ دست چپش لکه انداخته، انگشتانش.. انگشتان نویسنده.. پر از جوهر بودند. «خانم... خانم داهلیا؟» صدایش آرام‌تر از تلفن، مثل کسی که حرف زدن را از نو یاد می‌گیرد.

«بله.»

هنری کلارک نفسی کشید، انگار این یک کلمه تمام چیزی بود که منتظرش بود. «بفرمایید داخل.»

داخل کلبه بوی کتاب بود، نه بوی کتاب تازه نه.. بوی کتاب کهنه. کاغذ زرد شده و جلد چرمی و سال‌ها خواندن، کتاب‌ها همه جا بودند، روی قفسه‌ها، روی زمین، کنار صندلی. میز وسط اتاق بود، روی آن، کاغذهای پراکنده، قلم‌های جوهری، یک فنجان چای که بخارش هنوز بالا می‌رفت.. نشانه‌ای از این که کسی اینجا زندگی می‌کند، هر چند به‌سختی. شومینه روشن بود، آتش کوچکی که گرمای ملایمی می‌داد. داهلیا نشست، کفش را باز کرد، کاغذ، قلم، مرکب. هنری روبرویش

نشست، دستانش را روی زانویش گذاشت بعد برداشت. بعد دوباره گذاشت، مثل کسی که نمی‌داند با دستانش چه کند وقتی ساکن است.

«خب.» داهلیا قلمش را آماده کرد. «برایم بگویید.»

هنری به آتش نگاه کرد. «من... یک نامه می‌خواهم. یک نامه عاشقانه.»

«برای چه کسی؟»

مکثی. «برای دختری که سال‌ها پیش دوستش داشتم.»

داهلیا چیزی ننوشت. «چرا در این سال‌ها ننوشتید؟»

هنری لبخند کوچکی زد... غمگین‌ترین لبخندی که داهلیا تا آن لحظه دیده بود. «چون... نمی‌دانستم چه بنویسم، نمی‌دانستم چطور بگویم.» دستش را بالا آورد... انگشتان پر از جوهر. «من نویسنده‌ام. می‌توانم هزار صفحه درباره آدم‌های تخیلی بنویسم اما... اما یک نامه برای خودم نمی‌توانم.»

«اسم دختر؟»

«ماری. ماری لنسینگ.»

«هنوز می‌دانید کجاست؟»

«بله.» هنری به پنجره نگاه کرد. «در شهری در جنوب، ازدواج کرده، زندگی کرده.» صدایش آرام بود، اما زیرش چیزی می‌لرزید. «و من اینجا مانده‌ام.»

داهلیا قلم را آماده کرد. «خب، پس چه می‌خواهید بنویسید؟»

هنری به دستانش نگاه کرد. «می‌خواهم بنویسم که... که دوستش دارم، که سال‌هاست دوستش دارم هر بار که پاییز می‌شود به او فکر می‌کنم. که هر بار که... ایستاد، داهلیا منتظر ماند. هنری نفسی کشید. «می‌خواهم بنویسم که عشق را، اما نمی‌دانم از کجا شروع کنم.»

«عشق... چیست؟» سکوت.

هنری سرش را بالا آورد، از پشت شیشه‌های قطور عینکش، با تعجب به داهلیا نگاه کرد. «ببخشید؟»

«عشق چیست؟» داهلیا تکرار کرد. صادقانه، بدون شرم. «من نمی‌دانم عشق چیست، می‌خواهم بدانم تا بتوانم نامه را درست بنویسم.»

هنری مدتی به او خیره ماند، چشمانش پشت عینک بزرگتر به نظر می‌رسیدند. «یعنی.. تو نمی‌دانی عشق چیست؟ دوست داشتن چیست؟»

«نه.»

هنری لحظه‌ای مکث کرد. «هیچ‌کس را دوست نداشته‌ای؟ هیچ‌وقت؟» و در آن لحظه.. صدایی نه از بیرون، از درون، از جایی در پس ذهنش که داهلیا اسمی برایش نداشت. صدای یک مرد، صدایی که می‌شناخت، کاپیتان اشفورد. آخرین دیدار، آخرین جملات. «دوستت دارم. داهلیا.. دوستت دارم تا ابد. مثل دختر خودم، مثل همه چیزم و می‌خواهم بدانی که افتخار داشتم که بشناسمت.» دستانش دو طرف صورت داهلیا را گرفت. گرم، اما محکم. «و آن روز، یادت باشد که من اولین نفری بودم که بهت گفتم. و هنوز هم می‌گویم، از آن طرف هم می‌گویم، دوستت دارم دخترم.»

داهلیا به جای حاضر برگشت، هنری داشت به او نگاه می‌کرد. داهلیا دستش را روی ساعت در جیبش گذاشت. «شاید...» صدایش کمی متفاوت بود، خودش هم متوجه شد. «شاید دارم یاد می‌گیرم.» هنری آرام‌تر نگاهش کرد. و این بار، در چشمانش، چیزی شبیه به شناختن بود.

هنری سرش را پایین انداخت. «می‌بینی.» آهسته گفت. «اینجاست که گیر می‌کنم. می‌خواهم بنویسم اما نمی‌توانم نامه را به دست ماری برسانم. نه اینکه نتوانم بنویسم.. نمی‌توانم بفرستم.»

«چرا؟»

«چون...» هنری به انگشتانش نگاه کرد. «چون می‌ترسم.»

«از چه؟»

«از اینکه بخواند...» صدایش شکست. نه با صدا.. فقط لبه اش کمی تیزتر شد. «از اینکه بداند... از اینکه ببیند... که من سالها...» ایستاد، داهلیا منتظر ماند. «از اینکه ببیند که من هنوز همان پسر ترسویی هستم که نتوانست وقتش که باید می‌گفت، بگوید.»

داهلیا به دست‌های هنری نگاه کرد. انگشتانی که جوهر داشتند. داستانی که هزار داستان نوشته بودند.. اما این یک داستان را نه. «پس توصیف کنید.»

هنری سرش را بالا آورد. «چی را؟»

«دوست داشتن را.» داهلیا قلمش را آماده کرد. «شما نویسنده هستید، من نامه‌رسانم. برای من توصیف کنید که دوست داشتن چه حسی دارد، و من نامه را می‌نویسم.»

هنری مدتی به او نگاه کرد. بعد، آرام، نشست. کمرش را به صندلی تکیه داد، چشمانش را بست. «دوست داشتن...» هنری شروع کرد. آهسته، مثل کسی که از خواب بلند می‌شود. «دوست داشتن.. امم.. دوست داشتن یعنی وقتی صبح بیدار می‌شوی، اول به او فکر می‌کنی.» هنری گفت. «نه به خودت، به او. به اینکه آیا خوب است، آیا سرد است، آیا صبحانه خورده.» داهلیا نوشت. هنری ادامه داد. «دوست داشتن یعنی وقتی چیز خنده‌داری می‌بینی، بلافاصله فکر می‌کنی کاش او هم بود تا می‌خندیدیم.. حتی اگر سال‌ها باشد که او را ندیده باشی.» داهلیا دستش ایستاد، کاش او هم این را می‌دید... همین را روی قطار فکر کرده بود. درباره کاپیتان.

«دوست داشتن یعنی...» هنری مکث کرد، انگشتانش را به هم گره زد. «یعنی وقتی آدم ناراحت است، می‌خواهی ناراحتی‌اش را بگیری، حتی اگر ندانی چطور، حتی اگر بدانی که نمی‌توانی، باز هم می‌خواهی. یعنی.. یعنی ترس.» هنری گفت، صدایش پایین‌تر شد. «می‌ترسی که آسیب ببینی، می‌ترسی که ناراحت شود، می‌ترسی که از دستش بدهی، و این ترس...» لبخند غمگینی زد. «این ترس، خودش

نوعی دوست داشتن است.. چون فقط برای کسی می‌ترسی که برای تو مهم است، اهمیت دارد»

داهلیا قلمش را زمین گذاشت، به دست‌هایش نگاه کرد، می‌ترسیدی؟ از کاپیتان می‌ترسیدی؟ نه، از کاپیتان نه.. اما برای کاپیتان.. آیا ترس داشتی؟ هر بار که می‌رفت، هر بار که در آستانه در می‌ایستاد و می‌رفت و داهلیا نمی‌دانست برمی‌گردد یا نه.. چیزی در گلویش می‌بست، چیزی که اسم نداشت، که داهلیا فکر می‌کرد نقص سیستم است. اما شاید نقص نبود.

«دوست داشتن یعنی...» هنری آخرین چیز را گفت، هسته‌ترین. «یعنی وقتی نیست، بخشی از تو هم نیست. نه اینکه شکسته باشی.. فقط... ناقص... ناقص مثل کتابی که صفحه‌ای از آن افتاده، هنوز کتاب است، هنوز می‌شود خواند. اما آن صفحه همیشه کم است.» سکوت.. آتش در شومینه می‌سوخت.

داهلیا به دفترچه‌اش نگاه کرد، چند صفحه پر شده بود، مثل یک رمان، نه نامه عاشقانه.. کلمات هنری، دقیق ثبت شده. «خب.» داهلیا گفت، صدایش کمی متفاوت بود. «حالا باید نامه‌هایی را بنویسیم.» هنری به او نگاه کرد. «می‌توانی؟ بعد از اینکه گفتم عشق چیست؟ دوست داشتن چیست؟»

«هنوز مطمئن نیستم که می‌فهمم.» داهلیا صادقانه گفت. «اما می‌خواهم بفهمم.»

هنری از جایش بلند شد، به قفسه کتاب رفت. «پس باید بخوانی.» کتاب‌ها روی میز تل شدند. داهلیا هر کدام را که هنری می‌آورد باز می‌کرد، می‌خواند، سریع، دقیق، با همان نظمی که همیشه داشت. اما این بار، نه فقط کلمات را دنبال می‌کرد.. دنبال چیزی می‌گشت که کلمات از آن حرف می‌زدند. شاعری نوشته بود: عشق نه گفتن است، نه شنیدن.. همان سکوتی است که بین دو نفر مثل نفس جاری است. نویسنده‌ای نوشته بود: دوست داشتن یعنی دیدن کسی آن‌طور که هست، نه آن‌طور که باید باشد. داهلیا دستش را روی این جمله

گذاشت، کاپیتان اشفورد.. تنها کسی که گفته بود داهلیا، نه سلاح، تنها کسی که گفته بود داهلیا انسان است. دیدن کسی آن‌طور که هست، داهلیا صفحه را برگرداند.

ساعت‌ها گذشت، هنری کنارش نشسته بود، گاهی می‌خواند، گاهی نگاه می‌کرد، گاهی بلند می‌شد و برای هر دو چای می‌ریخت. داهلیا فنجانش را برداشت، اما این بار به خاطر فراموشی نبود.. به خاطر غرق شدن بود. آخر شب، داهلیا کتاب را بست. هنری از آن طرف میز نگاهش کرد. «فهمیدی؟»

داهلیا مدتی به کاغذ سفید جلوییش نگاه کرد. «نه کاملاً.» آهسته گفت. «اما فکر می‌کنم می‌توانم بنویسم.»

هنری لبخند زد.. این بار کمی کمتر غمگین. «چطور؟»
 «چون...» داهلیا قلم را برداشت. «چون فکر می‌کنم عشق را نمی‌شود فهمید، فقط می‌شود نوشت.»

نامه را با هم نوشتند. هنری می‌گفت، داهلیا می‌نوشت، گاهی داهلیا چیزی می‌پرسید.. این جمله را بیشتر توضیح بده. این احساس دقیقاً چه بود؟.. و هنری فکر می‌کرد. گاهی مدت طولانی، گاهی با چشمان بسته، گاهی در حالی که به شومینه نگاه می‌کرد و آتش در چشمانش می‌لرزید. و داهلیا می‌نوشت. نه مثل ثبت اطلاعات، مثل ساختن چیزی. قلم را زمین گذاشت، به نامه نگاه کرد. «خوب است؟» داهلیا پرسید.

هنری مدتی به نامه نگاه کرد، چشمانش پشت عینک خیس شده بود. «خیلی خوب است.»

«می‌فرستید؟»

هنری نفس عمیقی کشید. «نمی‌دانم.» آهسته گفت. «اما این بار، دلیل نفرستادنم ترس نخواهد بود.. فقط.. فقط انتخاب.»

داهلیا به آن نگاه کرد. «فرق دارد؟»

«خیلی.» هنری لبخند زد. «ترس از تو می‌گیرد. انتخاب، از آن توست

داهلیا.»

داهلیا کیفش را بست، شب شده بود، آتش در شومینه آرام‌تر می‌سوخت. از بیرون، صدای باد بین درخت‌ها می‌آمد.. برگ‌های پاییزی که آرام می‌افتادند. هنری تا در بدرقه‌اش کرد. «ممنونم.»
داهلیا برگشت. «از چه؟»

«از اینکه...» هنری مکث کرد. «از اینکه پرسیدی عشق چیست، کسی که می‌داند عشق چیست، نمی‌پرسد. و من باید کسی می‌یافتم که بپرسد.. تا.. خودم بتوانم توضیح بدهم.»
داهلیا لحظه‌ای ایستاد. «یک چیزی می‌پرسم.»
«بله؟»

«وقتی می‌گویید کسی از دستتان می‌رود چون نگفتید..» داهلیا آهسته پرسید. «آیا اگر بگویید و باز هم او برود، بهتر است؟»
هنری مدتی به او نگاه کرد. «بله.» آخرش گفت. «چون حداقل رفتن واقعی است. نگفتن، مثل زندگی در داستانی است که هیچ‌وقت تمام نمی‌شود.»

داهلیا از در کلبه بیرون رفت، هوای شب سرد بود، بوی خاک و برگ و باران قدیمی. آسمان ابری بود.. اما بین ابرها، یک ستاره. داهلیا ایستاد، دستش را روی جیبش گذاشت، تیکتاک.
ساعت جیبی کاپیتان، همان‌طور می‌زد. «دوستت دارم.» آخرین حرف، آخرین روز، صدایی که لرزیده بود. داهلیا به آسمان نگاه کرد، به آن یک ستاره بین ابرها. «دوستت دارم، کاپیتان.» کلمات در ذهنش شکل گرفتند. داهلیا به دست‌هایش نگاه کرد، دست چپ، دست راست، هر دو سالم. و برای اولین بار، نه به آنچه با این دست‌ها کرده بود فکر کرد، به آنچه می‌توانست بکند. می‌توانم بنویسم، می‌توانم بگویم، می‌توانم دوست داشته باشم.

راه بازگشت به ایستگاه طولانی بود، داهلیا آرام راه می‌رفت، برگ‌ها زیر پایش خش‌خش می‌کردند. در دفترچه‌اش، جمله‌ای نوشته بود.. نه برای هنری، نه برای ماری، نه برای هیچ‌نامه‌ای: عشق منطقی نیست اما جرعه‌ای است که در منطقی هم می‌سوزد. داهلیا مدتی به آن نگاه

کرد. بعد زیرش نوشت: «من داهلیا هستم.» قلم لحظه‌ای در هوا ماند. و بعد، آهسته، جمله‌ای دیگر اضافه کرد: «و شاید... می‌توانم دوست داشته باشم.» جوهر هنوز خیس بود. قطره‌ای کوچک از نوک قلم روی کاغذ افتاد و کنار کلمه «دوست» پخش شد.. لکه‌ای کوچک، شبیه جرقه. داهلیا دفترچه را بست، دستش دوباره روی جیبش رفت. تیکتاک، تیکتاک. ساعت کاپیتان همان‌طور می‌زد. منظم، مثل قلبی که هنوز به راه خودش ادامه می‌دهد.

داهلیا به آسمان نگاه کرد، ابرها کمی کنار رفته بودند، حالا چند ستاره دیده می‌شدند. او نمی‌دانست عشق دقیقاً چیست. نمی‌دانست آیا چیزی که در سینه‌اش حس می‌کند همان چیزی است که هنری توصیف کرد یا نه. اما یک چیز را می‌دانست، وقتی به کاپیتان فکر می‌کند، چیزی در درونش روشن می‌شود.. مثل چراغ کوچکی در اتاقی تاریک، نه درد است، نه غم، چیزی میان آن‌ها، چیزی که باعث می‌شود بخواند حرف‌های ناتمام را بنویسد، بخواند احساساتی را که هنوز نام ندارند، پیدا کند. و شاید.. فقط شاید.. همین آغاز فهمیدن باشد.



اشکهای مارگارت

باد پاییز، برگهای زرد را در امتداد جاده‌ی سنگفرش می‌راند. داهلیا با کیف چرمی‌اش در دست، از انتهای خیابان به سمت عمارت اشفورد قدم برمی‌داشت. چند روز در راه بود.. روزهایی که هر کدام چیزی به او داده بودند. عمارت مثل همیشه، دیوارهای خاکستری‌اش در نور کم‌رنگ بعدازظهر، چیزی شبیه به آرامش داشتند، یا شاید داهلیا یاد گرفته بود که آرامش را در چیزهای ثابت جستجو کند. در که باز شد، مارگارت اشفورد آنجا بود، نه در پشت میز، نه با قلم در دست بلکه درست پشت در ایستاده، انگار که منتظر بود. برای یک لحظه هیچ‌کدام حرفی نزدند. مارگارت نگاهی به داهلیا انداخت.. از سر تا پا.. و چیزی در صورتش نرم شد. چیزی که داهلیا اسمش را نمی‌شناخت، اما دیده بود. در چشم‌های پیرزن روستا، در صورت

توماس وقتی از مادرش حرف زد، در صدای هنری وقتی اسم ماری را گفت. بعد مارگارت قدمی برداشت و داهلیا را در آغوش گرفت. داهلیا خشک ماند، دست‌هایش در هوا بودند و نمی‌دانستند کجا بروند. این آغوش با آنچه در کتاب‌های نامه‌ها خوانده بود فرق داشت.. آنجا فقط کلمات بودند، اما.. اما اینجا وزن واقعی بود، گرمای واقعی.

مارگارت آرام گفت: «خوش آمدی، دخترم. دلتنگت بودم.» صدایش می‌لرزید.. به قدری که داهلیا متوجه شد.

وقتی مارگارت کنار رفت، داهلیا نگاهش کرد. چیزی در درونش می‌جوشید.. نه احساس، بلکه سوالی که بعد از ماموریت هنری کلارک ولش نکرده، سوالی که شب‌ها در قطار باهاش بیدار مانده بود. با صدایی که سعی داشت یکنواخت باشد، پرسید: «خانم... دوستت دارم یعنی چه؟» مارگارت که داشت به سمت اتاق نشیمن می‌رفت، ایستاد.

«آیا ربطی به دلتنگی دارد؟ به انسان بودن؟»

«چرا این سوال را از من می‌پرسی؟»

داهلیا مکثی کرد. دستش بی‌اختیار به سمت جیب کتش رفت.. جایی که ساعت کاپیتان بود، انگشتانش فلز سرد را لمس کردند. «چون... این آخرین حرفی بود که فرمانده قبل از بیهوشی من به من گفت.» سکوت، سکوتی که وزن داشت و نفس می‌کشید.

مارگارت دستش را روی لبه صندلی گذاشت. انگار که به چیزی نیاز داشت تا سر پا بماند. لب‌هایش تکان خوردند اما کلمه‌ای بیرون نیامد. بعد.. اشک آمد مثل چیزی که سال‌هاست پشت دری نگه داشته شده و حالا آن در شکسته. مارگارت روی صندلی نشست و صورتش را در دست‌هایش پنهان کرد. داهلیا نمی‌دانست چه کند، کتاب‌های نامه‌ها درباره این موقعیت چیزی نگفته بودند. وقتی مارگارت سرش را بالا آورد، چشمانش قرمز، اما صدایش.. صدایش استوار، مثل کسی که دارد آخرین چیز ارزشمندش را به دست امینی می‌سپارد. «بنشین، داهلیا.» داهلیا نشست، مارگارت نفس عمیقی کشید. «دلتنگی... وقتی است که کسی نیست، اما جایش هست. وقتی فضای خالی‌ای

می‌بینی و می‌دانی که آن فضا شکل دارد... شکل یک نفر خاص.»
 داهلیا گوش می‌داد. «انسان بودن... یعنی اینکه حتی وقتی می‌شکنی،
 باز هم می‌توانی دوست داشته باشی. یعنی اینکه درد داری و با این
 حال دستت را دراز می‌کنی. یعنی اینکه می‌ترسی، و با این حال
 می‌مانی.» داهلیا متعجب شد. کلمات، کلماتی که کاپیتان گفته بود.
 مارگارت به پنجره نگاه کرد. بیرون، باد برگها را می‌برد. «و دوست
 داشتن... دوست داشتن یعنی اینکه هر دوی اینها را با هم داری. یعنی
 کسی هست که جاییش در تو خالی می‌شود، کسی که برای او شکستن
 را تاب می‌آوری، کسی که وقتی آسمش را می‌گویی.. حتی در ذهنت..
 چیزی در سینه‌ات تکان می‌خورد.» صدایش گرفت. «ادموند...
 برادرزاده‌ام... پسرم... او این را می‌دانست، همیشه می‌دانست.»
 داهلیا میان سکوت پرسید: «او به من گفت دوستت دارم. من
 نفهمیدم.»

مارگارت با انگشتانش اشکی را که گوشه چشمش نشسته بود پاک
 کرد. «می‌دانم.» صدایش آرام بود. «اما شاید... شاید او می‌خواست
 که روزی بفهمی، روزی که یاد بگیری، بخوانی، بنویسی، داستان مردم
 عاشق را، داستان انسان‌های دلتنگ را.» در این هنگام، خاطرات مثل
 ملودی یک آهنگ طنین‌انداز، از جلوی چشمان داهلیا گذشتند.

یک روزی که حروف یاد گرفته شدند.

بهار بود، اتاق کوچکی در پادگان، با یک پنجره روبه‌روی باغچه. نور
 صبح روی میز چوبی می‌تابید و سایه‌های باریک از میله‌های پنجره
 روی کاغذ می‌افتادند. کاپیتان اشفورد روی صندلی نشسته و داهلیا
 روبه‌رویش، یک کاغذ سفید بینشان بود، یک قلم. «این حرف د است.»
 کاپیتان قلم را روی کاغذ گذاشت و خط منحنی کوچکی کشید، بعد قلم
 را به داهلیا داد. داهلیا به قلم نگاه کرد، به کاغذ، به دست کاپیتان که
 الان کنار رفته و منتظر بود. «تکرار کن.»

داهلیا قلم را گرفت، فشار دست چپش را می‌دانست.. چگونگی نگه داشتن اشیاء، نیرو، زاویه. اما این با آن‌ها فرق داشت، این برای چیزی بود که معنا داشت. خط افتاد روی کاغذ، کج، نازک. کاپیتان گفت: «خوب است.» و داهلیا نمی‌دانست چرا آن کلمه در سینه‌اش انعکاس داشت.

روزها گذشتند، حروف بیشتر شدند، کلمات شکل گرفتند، داهلیا می‌نوشت و کاپیتان نگاه می‌کرد.. با همان آرامشی که داهلیا بعدها می‌فهمید نامش «صبر» است، حروفی که صبر را تشکیل می‌دهند را آموخت.

«اسمت را بنویس.»

داهلیا ایستاد. «داهلیا.»

«اسمت را.»

داهلیا قلم را روی کاغذ گذاشت. «د».. همان خطی که اول یاد گرفته بود. «ا».. ستونی که تکیه‌گاه است. «ه».. کوچک، اما سرجایش. «ل».. کشیده، بلند. «ی» و «ا» آخر. «داهلیا» کاپیتان به کاغذ نگاه کرد. «این تویی. هر وقت خواستی بدانی که هستی، اینجا هست.»

داهلیا به کلماتی که نوشته بود خیره شد، تا آن روز، اسمش را فقط شنیده بود، حالا می‌دید، می‌دید که شکل دارد، که حروفی دارد که به هم وصل‌اند. انگار که برای اولین بار وجودش را با چشم لمس کرده بود.

دو. شبی که داستان خوانده شد.

زمستان بود، بیرون برف می‌بارید.. نه آرام، بلکه با صدا. پنجره اتاق کاپیتان بخار گرفته و شمعی روی میز می‌سوخت. سایه‌ها روی دیوار می‌رقصیدند. داهلیا دم در ایستاده، یک کتاب داستان کوچک در دستانش.. کتابی که چند هفته پیش کاپیتان به او هدیه داده، کتابی با داستان‌های ساده، جملات کوتاه، تصویرهای کم.

«آمدی.»

«گفتید وقتی آماده شدم که بخوانم.»

«آماده شدی؟»

داهلیا نفس عمیقی کشید. «نمی‌دانم. اما آمدم.»
 کاپیتان لبخند زد.. آن لبخند آرامی که داهلیا حالا تشخیص می‌داد..
 به صندلی روبه‌رویش اشاره کرد. «بخوان.»
 داهلیا نشست، کتاب را باز کرد، نور شمع روی صفحه می‌لرزید.
 «روزی مردی بود که هر صبح به دریا نگاه می‌کرد، نه برای ماهی، نه
 برای کشتی، فقط نگاه می‌کرد. مردم می‌پرسیدند چه می‌بینی؟ مرد
 جواب می‌داد: می‌بینم که دریا هست و این کافیست.» صدایش کمی
 می‌لرزید.. از اینکه کلمات از زیر نگاهش رد می‌شدند و معنا
 می‌گرفتند. از اینکه این کلمات را او می‌خواند. او.. که یک سال پیش
 حتی یک حرف نمی‌شناخت.

ادامه داد. «یک روز دریا بود، آب نبود، مرد نمی‌دانست تفاوت را
 چگونه توضیح دهد. فقط می‌دانست که چیزی کم است، چیزی که
 هیچ‌وقت نامش را نگفته بود، اما جایش را می‌شناخت.» داهلیا توقف
 کرد. کاپیتان ساکت، چشمانش نیمه‌بسته بودند.. نه از خستگی، بلکه
 از آن نوع گوش دادنی که کل وجود را درگیر می‌کند. داهلیا نفس
 کشید. قلبش آرام‌تر از قبل می‌تپید.

کاپیتان لحظه‌ای سکوت، سپس به آهستگی گفت: «داهلیا... تو بهتر
 از هر انسانی می‌خوانی، چون می‌کوشی که بفهمی.»
 داهلیا پرسید. «فهمیدن دریا؟»

«فهمیدن دلتنگی.»

آن شب، داهلیا برای نخستین بار واژه «دلتنگی» را شنید.. اما هیچ
 معنایی نیافت.

نور شمع زردتر شد، سایه‌ها آرام‌تر. مارگارت سکوت کرده، نگاه در
 دوردست... اتاق همان بود.. همان میله‌های تیره، همان پرده‌های بلند،
 همان شمع‌هایی که روی میز می‌سوختند، اما فضا عوض شده بود.
 انگار که هوا سنگین‌تر شده، یا داهلیا سبک‌تر. نمی‌دانست کدام.

داهلیا روی صندلی نشست، دستانش روی زانو بودند.. باز، بی حرکت.. مثل کتابی که باز شده اما هنوز کسی اولین سطرش را نخوانده. بیرون، باد برگهای پاییز را از شاخه می‌کند، هر برگ لحظه‌ای در هوا می‌چرخد.. و بعد آرام روی زمین می‌نشست.

آیا برگها دلتنگ شاخه می‌شوند؟ یا شاخه دلتنگ برگها؟

سوال ابلهانه‌ای بود.

دستش بی اختیار به جیب کتش رفت، ساعت جیبی کاپیتان سرد بود.. همیشه سرد.. اما وقتی انگشتانش دور فلز حلقه زدند، داهلیا یک لحظه چشمانش را بست. تیک، تیک، تاک، تاک. در میان سکوت عمارت، این صدا تنها چیزی بود که زنده بود، تنها چیزی که نمی‌ایستاد، نمی‌پرسید، نمی‌رفت. داهلیا ساعت را بیرون آورد و روی کف دستش گذاشت. در طلایی آن نیمه‌باز بود.. همان‌طور که کاپیتان رهایش کرده. درون آن، روی صفحه کهنه، عقربه‌ها می‌چرخیدند، مثل کسی که حتی بعد از رفتن هم به راهش ادامه می‌دهد. انگشتش روی لبه میز حرکت کرد، حروف را کشید.. خیالی، بی‌مرکب.. روی چوب قدیمی میز، د. ا. ه. ل. ی. ا. و. بعد، بدون اینکه بفهمد چرا، انگشتش ادامه داد، ا. د. م. و. ن. د. دو اسم، کنار هم، روی سطحی که هیچ‌کس نمی‌دید. داهلیا دستش را برداشت، نگاهش به جایی بین دو اسم افتاد، به فاصله‌ای که بین آن‌ها بود، به همان خلا کوچکی که روی چوب وجود داشت و هیچ حرفی آن را پر نمی‌کرد. بیرون، برگ آخر از شاخه رها شد، آن را دید، تماشا کرد که چرخید، معلق ماند، و بعد.. آرام، بی‌صدا.. روی زمین نشست. درست کنار ریشه درخت.. انگار که حتی در رفتن هم، راهش را به خانه بلد بود.

«این است؟ این همان چیزی است که همه از آن می‌گفتند؟» دهانش باز شد اما صدایی بیرون نیامد. فقط لب‌هایش شکل گرفتند.

«دوستت دارم، کاپیتان.»



نامه‌هایی برای آینده

اتاق داهلیا در طبقه دوم عمارت مارگارت قرار داشت؛ اتاقی ساده اما مرتب؛ با دیوارهایی به رنگ کرم روشن، نور عصر از میان پرده‌های نازک وارد اتاق می‌شد و روی میز تحریر می‌افتاد. داهلیا روی تخت نشسته بود، در دستش قاب عکسی بود که مدت‌ها بود از خودش جدا نمی‌کرد، عکس کاپیتان اشفورد. مدتی طولانی به تصویر او خیره ماند. نگاهش روی چشم‌های کاپیتان ثابت شده بود؛ همان نگاه آرام و جدی که همیشه در خاطرش مانده بود. آرام زیر لب گفت: «کاپیتان...» صدایش در اتاق خالی پخش شد و بعد دوباره سکوت برگشت. عکس قدیمی بود، گوشه‌هایش کمی خم شده، رنگش کمی باخته. فرمانده در آن یونیفرم پوشیده بود.. همان یونیفرمی که داهلیا صدها بار دیده بود، همان یقه بسته، همان نشان روی سینه، همان نگاهی که مستقیم به دوربین بود اما داهلیا حس می‌کرد مستقیم به اوست.

فرمانده مرده بود، این یک واقعیت بود، یک داده، یک حقیقت که نه قابل تغییر بود، نه قابل مذاکره. اما پس چرا.. داهلیا مشتش را کمی فشرد، عکس زیر انگشتانش خش‌خش کرد. پس چرا این سنگینی هنوز هست؟ سنگینی را از کجا آورده بود؟ نه در سینه‌اش بود، نه در شانه‌هایش، جایی بود که داهلیا نمی‌توانست دقیق نشانش دهد.. جایی بین گلو و قلب، جایی که نه عضله بود نه استخوان. این سنگینی یعنی دلتنگشم؟ سوال در ذهنش معلق ماند، سرش را بالا آورد، به دیوار روبه‌رویش نگاه کرد.. خالی، سفید، مثل صفحه‌ای که هنوز چیزی رویش نوشته نشده. «دلتنگشم یعنی دوستش دارم؟» انگشتانش شل شدند، عکس کمی باز شد، نگاه فرمانده از لای انگشتانش بیرون زد.. همان نگاه، همان آرامشی که داهلیا هیچ‌وقت نفهمیده بود از کجا می‌آید. «آخر مگه من انسانم که دوستش داشته باشم» کلمه سنگین بود. «انسان.» داهلیا آن را مثل سنگی در دهانش چرخاند. «نه.. نه من تنها یک سلاحم.» این را می‌دانست. این را سال‌ها بهش گفته بودند «اما.. اما اگه یک سلاحم پس این حس چیست که تو قلب دارم؟» داهلیا عکس را دوباره بالا آورد، به چشمان کاپیتان نگاه کرد. آن چشم‌ها.. حتی در عکس، حتی در کاغذ کهنه و رنگ‌پریده.. چیزی داشتند، شبیه چیزی که داهلیا نمی‌توانست نادیده بگیرد.

تقه‌ای به در خورد. داهلیا عکس را پشت رو کرد.. آرام، بی‌سروصدا و گفت. «بفرمایید.» مارگارت وارد اتاق شد. او همیشه با همان آرامش و وقار همیشگی قدم برمی‌داشت، لباس بلندش هنگام حرکت صدای بسیار آرامی روی کف چوبی ایجاد می‌کرد، لبخند ملایمی زد. «امیدوارم مزاحمت نشده باشم، داهلیا.»
 داهلیا کمی سر خم کرد. «اصلا، بانو.»

مارگارت چند قدم جلوتر آمد و کنار پنجره ایستاد. لحظه‌ای به حیاط عمارت نگاه کرد؛ درختانی که در باد آرام تکان می‌خوردند، بعد آهسته. «برای تو یک مأموریت جدید دارم.» داهلیا ساکت و با دقت گوش می‌داد. مارگارت ادامه داد. «یکی از دوستان قدیمی من... خانم سارا

میچل، او در عمارت خودش در حاشیه شهر زندگی می‌کند.» کمی مکث کرد، انگار جمله بعدی را با احتیاط انتخاب می‌کرد. «او مدتی است بیمار شده.. پزشکان گفته‌اند... زمان زیادی برایش باقی نمانده.» اتاق برای لحظه‌ای در سکوت فرو رفت. «خانم میچل یک دختر نه ساله دارد.» چند ثانیه مکث کرد. «تنها کسی که برایش باقی مانده.»

داهلیا آرام پرسید: «او چه کمکی از من می‌خواهد؟»
 «می‌خواهد چیزی برای دخترش باقی بگذارد.» نگاه داهلیا کمی جدی‌تر شد.

«چیزهایی که شاید نتواند در سال‌های آینده خودش به او بگوید.» چند قدم در اتاق راه رفت و سپس گفت. «او می‌خواهد نامه‌هایی بنویسد... نامه‌هایی برای آینده دخترش.» داهلیا چند لحظه چیزی نگفت. «برای زمانی که خودش دیگر کنار او نیست.»
 داهلیا آهسته گفت: «پس... حتی بعد از رفتنش هم... دخترش می‌تواند صدای او را بشنود.»

مارگارت سر تکان داد... بعد آرام‌تر اضافه کرد. «خانم میچل نمی‌خواهد دخترش روزی احساس کند که تنها شده.» داهلیا نگاه کوتاهی به کشوی میز انداخت؛ همان جایی که عکس کاپیتان را پنهان کرده بود. بعد آهسته گفت: «می‌فهمم.»

مارگارت لبخند محوی زد. «فردا صبح کالسکه آماده خواهد بود. تو به عمارت میچل می‌روی و به او کمک می‌کنی این نامه‌ها را بنویسد. فکر می‌کنم این ماموریت... چیزهای زیادی به تو یاد بدهد.» داهلیا سرش را به نشانه قبول تکان داد.

مارگارت آرام به سمت در رفت. پیش از خروج لحظه‌ای ایستاد. «داهلیا...» او برگشت، با نگاهی مهربان گفت. «گاهی نوشتن نامه برای دیگران... کمک می‌کند آدم احساسات خودش را هم بهتر بفهمد.»
 بعد در را آرام بست و... رفت.

اتاق دوباره در سکوت فرو رفت، داهلیا چند لحظه همان‌جا ایستاد، عکس را دوباره برداشت و چند لحظه به چهره کاپیتان نگاه کرد. «به نظر می‌رسد این مأموریت... قرار است چیز مهمی به من یاد بدهد.»

صبح روز بعد، هوا کمی سرد بود. مه سبک و نرمی روی باغ عمارت نشسته بود و صدای زنگ‌های کالسکه از دور شنیده می‌شد. او قبل از سوار شدن، نگاه کوتاهی به عمارت انداخت، مارگارت از پنجره طبقه بالا او را تماشا می‌کرد. وقتی نگاهشان به هم افتاد، مارگارت لبخند آرامی زد و با دست اشاره خداحافظی کرد. داهلیا هم سر خم کرد، سپس وارد کالسکه شد. راه طولانی بود، داهلیا از پنجره کوچک کالسکه به بیرون نگاه می‌کرد؛ از میان مه، درختان قدیمی یکی‌یکی رد می‌شدند. باد خنکی از شکاف پنجره به داخل وزید، بوی خاک و چوب مرطوب را با خودش آورد. داهلیا در سکوت به بیرون نگاه و به حرف‌های مارگارت فکر می‌کرد. «او می‌خواهد برای دخترش نامه‌هایی بنویسد... برای زمانی که دیگر کنار او نیست.» این جمله از ذهنش بیرون نمی‌رفت. او بارها برای آدم‌های مختلف نامه نوشته بود؛ نامه‌های عاشقانه، خداحافظی‌ها، اعتراف‌ها. اما این مأموریت فرق داشت، نامه‌هایی برای آینده بود.

نزدیک ظهر، کالسکه از جنگل بیرون آمد و وارد جاده سنگی طولانی شد که در انتهای آن بنایی بزرگ دیده می‌شد، عمارت میچل. خانه‌ای دوطبقه با دیوارهای روشن و پنجره‌هایی بلند که شبیه چشم‌هایی خاموش به اطراف نگاه می‌کردند، حیاط با درختان پوشیده شده، اما بیشترشان پژمرده به نظر می‌رسیدند. وقتی کالسکه توقف کرد، داهلیا کمی مکث کرد، در عمارت آهسته باز شد، زنی با لباس بلند و رنگ پریده، در آستانه در ایستاده بود.. سارا میچل. چهره‌اش آرام بود، اما از نگاهش خستگی و درد مشخص، لب‌هایش لبخند کم‌رنگی داشت، از آن لبخند‌هایی که بیشتر برای ادب زده می‌شود تا شادی.

داهلیا آرام گفت: «خانم میچل؟»

سارا سر تکان داد. «بله، شما داهلیا هستید؟ از طرف مارگارت آمده‌اید؟»

«بله بانو.»

سارا امیدواری در صدایش داشت، اما خستگی آن را کمی پوشانده بود. «خوش آمدید، از راه دور آمده‌اید، بفرمایید داخل.»

داهلیا همراه او وارد عمارت شد، فضای خانه بزرگ، اما حس عجیبی داشت؛ مثل جایی که مدتی است زندگی در آن رو به سکوت می‌رود. روی میزهای کنار راهرو عکس‌هایی دیده می‌شد... عکس سارا، مردی جوان، و دختر کوچکی با لبخند بزرگ. در انتهای سالن، صدای خنده کودکانه‌ای به گوش رسید، لحظه‌ای بعد، دختر کوچک از میان در اتاق دوید و با کنجکاوای ایستاد، موهایش قهوه‌ای روشن بود و چشم‌هایش درخشان. سارا گفت: «اما، عزیزم. این خانم داهلیا است، از امروز مدتی پیش ما می‌ماند.»

اما کمی عقب‌تر رفت و با تردید گفت: «قرار است برای مامان نامه بنویسد؟» داهلیا لبخند کوتاهی زد و سکوت کرد.

سارا به آرامی لبخند زد. «فردا صبح. امروز فقط... استراحت کن.» بعد از لحظه‌ای مکث اضافه کرد. «و نامه‌ها را پیش خودت تصور کن. کاری که قرار است انجام دهیم، بیشتر از نوشتن است.»

صبح روز بعد، نور ملایم خورشید از میان پرده‌های اتاق مهمان به داخل می‌تابید، داهلیا پشت میز کوچکی نشسته و دفترش را باز کرده اما.. هنوز چیزی ننوشته بود.. فقط خودکار را میان انگشتانش می‌چرخاند و به صفحه سفید نگاه می‌کرد. در اتاق آهسته باز شد، داهلیا سر بلند کرد، اما پشت در ایستاده بود. موهایش کمی نامرتب، انگار تازه از خواب بیدار شده باشد. چند لحظه فقط نگاه کرد، بعد آرام وارد اتاق شد. چشمانش روی صورت داهلیا ثابت ماند. «می‌توانم داخل بیایم؟»

داهلیا گفت: «البته.»

اما جلوتر آمد و چند قدم مانده به میز ایستاد. بعد با دقت به صورت داهلیا نگاه کرد، آن قدر نزدیک که داهلیا می‌توانست کنجکاوای کودکانه را در چشم‌هایش ببیند. چند ثانیه سکوت شد، بعد اما ناگهان گفت: «تو خیلی زیبایی.»

داهلیا کمی جا خورد، کمتر کسی این‌طور مستقیم با او حرف می‌زد. او با آرامش پاسخ داد. «ممنونم.»

اما سرش را کمی کج کرد. «اما... یک جور عجیبی زیبایی.»
«عجیب؟»

«مثل عروسک‌هایی که توی ویت‌ترین مغازه‌ها هستند. خیلی قشنگ‌اند... اما هیچ‌وقت پلک نمی‌زنند.»

داهلیا برای لحظه‌ای ساکت شد. بعد آهسته گفت: «شاید چون زیاد لب‌خند نمی‌زنم.»

اما فوراً گفت. «پس لب‌خند بزن.» داهلیا سعی کرد لب‌خند کوچکی بزند، اما چند لحظه نگاهش کرد و بعد با رضایت گفت. «این بهتر است.» او بعد روی صندلی روبه‌روی میز نشست و به دفتر باز نگاه کرد. «داری برای مامان می‌نویسی؟»

«هنوز نه.»

«چرا؟»

داهلیا کمی فکر کرد. «چون گاهی سخت است که بدانیم از کجا باید شروع کنیم.»

اما پاهایش را زیر صندلی تکان داد. «مامان دیشب خیلی فکر می‌کرد.»

«می‌دانم.»

«او گفت چیزهای زیادی هست که باید نوشته شوند.» داهلیا آرام سر تکان داد. در همین لحظه صدای سرفه خفیفی از راهرو آمد. چند لحظه بعد سارا در چارچوب در ظاهر شد. لب‌خند خسته‌ای روی لب داشت. «اما... فکر می‌کنم خانم داهلیا باید کارش را شروع کند.»

اما با ناراحتی گفت. «اما ما تازه داشتیم حرف می‌زدیم.»

«می‌توانی بعدا هم با او حرف بزنی دخترم.»

دختر آهی کشید، از صندلی پایین آمد و به سمت در رفت. سارا وارد اتاق شد و آهسته روی صندلی نشست. چند ثانیه به دفتر خالی نگاه کرد. «می‌بینی داهلیا؟»

«چه چیزی را خانم؟»

سارا نگاهش را به در بسته اتاق دوخت. «همین چیزهای کوچک... می‌ترسم روزی برسد که دیگر نتوانم این لحظه‌ها را ببینم.» اتاق در سکوت فرو رفت.

داهلیا خودکار را برداشت. «از همین جا شروع می‌کنیم، بانو.»
«از کجا؟»

«از امروز.» و نوک قلم روی کاغذ نشست.

چند روز بعد، حضور داهلیا در عمارت دیگر چیز عجیبی نبود. صبح‌ها او و سارا در اتاق کار می‌نشستند، پنجره بزرگ رو به باغ باز می‌شد و بوی گل‌های رز داخل می‌آمد. داهلیا پشت میز می‌نشست، دفتر را باز کرده و سارا آرام حرف می‌زد. گاهی جمله‌ها سریع می‌آمدند، گاهی هم سارا مدت طولانی ساکت می‌ماند و به باغ خیره می‌شد. در آن وقت‌ها، داهلیا هیچ چیز نمی‌گفت، فقط صبر می‌کرد. بیشتر وقت‌ها، اما پشت در می‌ایستاد، ابتدا فقط برای چند دقیقه نگاه می‌کرد و بعد می‌رفت. اما کم‌کم مدت بیشتری همان‌جا می‌ماند.. می‌ماند و منتظر می‌نشست.

یک روز بعد از ظهر، وقتی نور آفتاب نرم‌تر شده بود و سایه درختان باغ آرام آرام روی دیوارهای عمارت بالا می‌آمد، اتاق در سکوتی آرام فرو رفته بود. در نیمه‌باز بود و نسیم ملایمی پرده سفید را کمی تکان می‌داد. سارا کنار میز نشسته، کمی به جلو خم شده بود، صدایش آرام و خسته، اما هنوز همان گرمای همیشگی را داشت. داهلیا روبه‌رویش نشسته و قلم را روی کاغذ حرکت می‌داد. خش‌خش آرام نوشتن در اتاق می‌پیچید. سارا آهسته... «و اگر روزی از چیزی ترسیدی، یادت باشد که...» تق، صدای ضربه کوچکی به در خورد. هر

دو سرشان را بالا آوردند. در کمی بیشتر باز شد و چهره کوچک اما از میان آن پیدا شد. «مامان؟»

سارا لبخند زد؛ لبخندی آرام که خستگی در آن پنهان بود. «بله عزیزم؟»

اما داخل آمد. اما این بار، مثل همیشه به سمت مادرش نرفت، چند قدم برداشت و کنار میز ایستاد؛ درست کنار داهلیا. نگاهش روی کاغذ افتاد، چند خط تازه نوشته شده بود، جوهر هنوز کمی می درخشید، داهلیا سرش را کمی به سمت او چرخاند. «چیزی شده؟»
اما جواب نداد، چشم‌هایش هنوز روی نوشته‌ها بود. بعد خیلی آرام.
«باز هم داری می‌نویسی؟»

«بله.»

چند ثانیه سکوت گذشت.. اما ابروهایش را کمی در هم کشید. «هر روز می‌نویسی.» صدایش آهسته بود، اما آن سادگی کودکانه دیگر کاملاً ساده به نظر نمی‌رسید.

«اما...» اما دختر حرفش را قطع کرد. نگاهش هنوز روی کاغذ بود.
«تو خیلی با مامان حرف می‌زنی.»

«کار من همین است.»

اما سرش را بالا آورد، این بار مستقیم به چشم‌های داهلیا نگاه کرد.
«اما قبلاً مامان با من حرف می‌زد.» اتاق ناگهان ساکت شد. سارا نفس آرامی کشید، انگار می‌خواست چیزی بگوید، اما کلمه‌ها در گلویش ماند. اما ادامه داد. «وقتی تو نبودی...» نگاهش به پنجره رفت؛ جایی که باغ دیده می‌شد. «مامان هر روز با من حرف می‌زد... با هم.. با هم توی باغ قدم می‌زدیم... بازی می‌کردیم.» صدایش حالا کمی پایین‌تر آمده بود. «حالا... بیشتر وقتش اینجاست.» او دوباره به کاغذ نگاه کرد. «با این‌ها.» داهلیا به نوشته‌ها نگاه کرده، بعد قلم را آرام روی میز گذاشت، برای چند ثانیه چیزی نگفت. در نگاه اما چیزی بود که نمی‌شد نادیده گرفت؛ نه خشم، نه حتی ناراحتی، فقط یک دلخوری

کوچک... که سعی می‌کرد خودش را پنهان کند. «من.. مامانم را می‌خواهم.»

داهلیا بعد از لحظه‌ای کوتاه. «می‌خواهی امروز با هم به باغ برویم؟»
اما کمی غافلگیر شد. «با تو؟»
«بله.»

چند ثانیه فکر کرد. «اما نامه‌ها چه می‌شود؟»
«نامه‌ها می‌توانند صبر کنند.»

چشم‌های اما کمی روشن شد، او به مادرش نگاه کرد. نگاهی که در آن هنوز کمی تردید بود. سارا لبخند زد. لبخندی آرام... اما پر از احساسی که نمی‌شد پنهانش کرد. «برو عزیزم.» همین کافی بود.
اما فوراً دست داهلیا را گرفت. «بیا.» دست کوچک و گرم کودک در میان انگشتان سرد داهلیا قرار گرفت. آن‌ها از اتاق بیرون رفتند، سارا در سکوت نگاهشان می‌کرد. دستش آرام روی کاغذی که تازه نوشته شده بود ماند. چند ثانیه بعد زیر لب... «ممنونم...» اما داهلیا دیگر صدایش را نشنید.

در باغ، نور عصرگاهی میان شاخه‌های درختان پخش شده بود. مسیر سنگی زیر پاهایشان میان چمن‌ها پیچ می‌خورد. اما جلوتر می‌دوید، هر چند قدم یک بار برمی‌گشت. «تندتر بیا!»
داهلیا هنوز با همان قدم‌های آرام راه می‌رفت. دویدن برای او حرکتی آشنا بود، اما ناگهان ایستاد. وقتی داهلیا نزدیک شد، دختر با دقت به صورت او نگاه کرد. «می‌توانم یک سؤال بپرسم؟»

«پرس.»

«تو همیشه این‌قدر جدی هستی؟»

«شاید.»

«تو هیچ‌وقت بچه نبوده‌ای؟»

داهلیا لحظه‌ای مکث کرد، سؤال ساده‌ای بود، اما جوابش برای او ساده نبود. داهلیایی که در ارتش سلاح بود، نه یک بچه. «چرا.»
اما با کنجکاو پرسید: «پس چرا مثل بزرگترها حرف می‌زنی؟»

«چون مدت زیادی است که بزرگ شده‌ام.»
 اما چند ثانیه به او خیره ماند، بعد ناگهان لبخند زد. «اشکالی ندارد.»
 «چرا؟»

«چون اگر خیلی جدی شدم...» و ناگهان شروع کرد به دویدن میان مسیر باغ، خنده‌اش در میان درختان پیچید. «من می‌توانم به تو یاد بدهم دوباره بازی کنی!» او از میان چمن‌ها دوید، دور یک درخت چرخید و پشتش پنهان شد. چند لحظه بعد سرش را از کنار تنه درخت بیرون آورد. «بیا!»

داهلیا همان‌جا ایستاده بود، باد آرام شاخه‌ها را تکان می‌داد، او به دختر نگاه می‌کرد، به خنده آزاد او، به دویدن بی‌فکرش میان چمن‌ها، چیزی در این حرکت‌ها بود که برای داهلیا ناآشنا به نظر می‌رسید. او برای لحظه‌ای فکر کرد... و بعد، برای اولین بار، قدم‌هایش را تندتر کرد. شروع کرد به دویدن، حرکتی که برایش عجیب بود. سبک... و کمی نامطمئن.

اما خندید. «دیدی! می‌توانی!» او دوباره دوید، داهلیا هم دنبالش رفت. آن‌ها میان درختان می‌دویدند، دور مسیره‌های سنگی می‌چرخیدند و سایه‌هایشان روی چمن‌ها می‌لغزید. و برای اولین بار پس از مدت‌ها، داهلیا حس کرد چیزی درونش آرام‌تر شده است. شاید... چیزی شبیه کودکی.

چند روز دیگر هم گذشت، صبح‌ها مثل قبل شروع می‌شد... داهلیا پشت میز می‌نشست، دفتر را باز می‌کرد و قلم را آماده نگه می‌داشت. سارا روبه‌روی او می‌نشست و به باغ نگاه می‌کرد؛ انگار جمله‌ها را میان شاخه‌های درختان جست‌وجو می‌کرد. اما این روزها یک چیز بیشتر از قبل شنیده می‌شد، سرفه. گاهی کوتاه و آرام. گاهی آن‌قدر طولانی که سارا مجبور می‌شد دستمالش را جلوی دهان بگیرد و چند لحظه چشم‌هایش را ببندد. آن روز هم همین اتفاق افتاد، سارا وسط

جمله ناگهان ساکت شد. سرفه‌ای خشک از سینه‌اش بیرون آمد. داهلیا فوراً قلم را پایین گذاشت. «حالتان خوب است، بانو؟»

سارا با زحمت نفس کشید و لبخند کم‌رنگی زد. «چیزی نیست.» اما صدایش خسته‌تر از همیشه بود. پشت در، صدای خش‌خش آرامی آمد. داهلیا سرش را بالا آورد، در نیمه‌باز بود، اما آنجا ایستاده. او چیزی نگفت، فقط به مادرش نگاه می‌کرد. چند ثانیه بعد، آهسته وارد اتاق شد. این بار مستقیم به سمت مادرش رفت و کنار صندلی او ایستاد. «مامان.»

سارا دستش را روی موهای او کشید. «بله عزیزم؟»

«باز هم درد داری؟»

سارا لحظه‌ای مکث کرد. «نه.»

«دروغ است.» اتاق برای چند ثانیه کاملاً ساکت شد. داهلیا نگاهش را از آن دو برداشت و به کاغذ خیره شد، انگار نمی‌خواست وارد آن لحظه شود.

اما آرام ادامه داد. «شب‌ها صدای سرفه‌هایت را می‌شنوم.» سارا چیزی نگفت. «دکتر هم آن روز گفت باید استراحت کنی.» بعد خیلی آرام‌تر. «مثل وقتی که بابا مریض شده بود.» هوای اتاق سنگین شد. سارا دست‌ها را گرفت. «اما...»

اما دختر سرش را تکان داد. «می‌دانم.» او لب‌هایش را گاز گرفت تا بغضش را ننگه دارد، اما صدای نفهش لو داد که دیگر دیر است، قطره کوچکی از گوشه چشمش لغزید. «می‌دانم که قرار است بروی.» سارا چشم‌هایش را بست، انگار می‌خواست زمان را با همین بستن متوقف کند، نفسی عمیق کشید، دستش را کمی بالا آورد تا اشک دخترش را پاک کند، اما بین راه از ضعف ایستاد. اشکی از گونه‌ها سر خورد و روی پشت دست مادر افتاد.

این بار حتی داهلیا هم نتوانست بی‌تفاوت بماند، نگاهش آهسته بالا آمد، نفس عمیقی کشید، انگار کلمه‌ها را نمی‌توانست پیدا کند. در همین سکوت، اما به میز نگاه کرد. به کاغذهایی که روی هم جمع شده

بودند. به خطوطی که داهلیا با دقت نوشته بود، بعد ناگهان. «من از نامه‌ها خوشم نمی‌آید.»

داهلیا کمی جا خورد. «چرا؟»

اما بدون اینکه نگاهش را از کاغذها بردارد. «چون وقتی شما نامه‌ها را می‌نویسید... مامان بیشتر با تو حرف می‌زند.» بعد آرام... «نه با من... من هم دوست دارم مامان با من حرف بزند... نه فقط با تو و با نامه‌ها.» سارا اشک خودش را پاک نکرد، فقط نگاه کرد، نگاه مادرانه‌ای که میان گناه و عشق دستوپا می‌زد. اما دیگر آرام نمی‌توانست باشد، با صدایی بریده گفت. «من از نامه‌ها بدم می‌آید! آن‌ها تو را از من می‌گیرند!» اشکش افتاد روی کاغذها.

داهلیا برای چند لحظه هیچ جوابی نداد، بعد آرام قلم را بست. «امروز دیگر نمی‌نویسیم... می‌توانیم بعدا ادامه بدهیم.» بعد به اما نگاه کرد. «دوست داری امروز چه کار کنیم؟»

«نمی‌دانم.»

«می‌توانی به من خانه‌ات را نشان بدهی.»

اما برای لحظه‌ای مردد ماند، بعد خیلی آهسته سر تکان داد. «پاشه.»

سارا لبخندی کم‌رنگ زد، نگاهی که در آن هم امید بود و هم بدرود. «برو عزیزم.» اما فوراً دست داهلیا را گرفت. دست کوچکش در میان انگشتان داهلیا لرزید ولی محکم شد. «بیا.»

وقتی آن دو از اتاق بیرون رفتند، سارا تنها ماند، اتاق دوباره ساکت شد.. اما سکوتش دیگر آرام نبود، صدای اندوهی خسته در آن موج می‌زد. نگاهش روی کاغذها افتاد، روی نامه‌هایی که آرام آرام بیشتر می‌شدند، دستش را روی اولین صفحه گذاشت، انگار می‌خواست جوهر زندگی‌اش را در آن تزریق کند. چشم‌هایش گرم شدند، اما اشک را پس زد، زیر لب با صدایی لرزان زمزمه کرد: «فقط کمی دیگر...» باد کوتاهی از پنجره گذشت، دستمالی را تکان داد، و سرفه‌ای دیگر در سکوت پیچید.

آن شب، عمارت میچل زیر نور سرد ماه شکل یک صندوق بزرگ پر از خاطره و ترس را داشت. باد میان شاخه‌های باغ می‌پیچید؛ صدایش آرام بود. داهلیا هنوز بیدار.. چراغ کوچک کنار میز، نور زرد و خسته‌ای می‌پاشید که روی کاغذهای پُرخط سایه می‌افتاد. او آخرین جمله را آهسته نوشت؛ جمله‌ای که قرار بود روزی برایِ اما تبدیل به دلگرمی شود. اما حتی این جمله هم در سینه‌اش سنگینی عجیبی داشت. ناگهان سرفه‌ای فضا را شکافت، اول کوتاه بود.. بعد عمیق‌تر، خشک‌تر و دردناک‌تر شد. داهلیا سر بلند کرد، سرفه‌ها ادامه یافت؛ ریتمشان شبیه ضربه‌هایی لرزان بر درِ قلب بود، از اتاق سارا می‌آمد. او بی‌صدا از جا بلند شد، در را باز کرد، راهرو در تاریکی غرق بود؛ فقط نور ماه از میان پنجره‌های بلند می‌تابید و روی کف مرمر رگه‌های آبی می‌کشید. سرفه‌ها هنوز ادامه داشت. اما... در آن هنگام، صدای دیگری هم آمد، قدم‌های کوچک و آهسته، مردد و ترسیده، داهلیا برگشت، اما آنجا بود، ایستاده در نیمه‌سایه‌ها، لباس خواب سفیدش مثل تکه‌ای از مه.. چشم‌هایش پر از نگرانی، پر از چیزی که یک کودک نه ساله نباید آن را بلد باشد. «باز هم شروع شد...» صدایش فقط یک زمزمه بود.

سرفه‌ای دیگر، شدیدتر و عمیق‌تر، اما ناخودآگاه یک قدم دیگر به سوی اتاق سارا برداشت، اما بعد مکث کرد.. انگار پاهایش را چیزی نگه داشت؛ شاید ترس، خاطره و یا شاید حقیقتی که نمی‌خواست دوباره ببیند.

داهلیا آرام گفت: «بیا.» اما سرش را بالا آورد، انگار در چهره داهلیا دنبال چیزی می‌گشت، مکث کرد اما بالاخره جلو آمد و دست او را گرفت، دستش سرد بود، خیلی سرد. آن‌ها همراه هم چند قدم رفتند، از اتاق، سرفه‌ها و صدا دور شدند.. اما اما ناگهان ایستاد، سرفه‌ها پشت در چوبی اتاق سارا پیچید. «من... از این صدا بدم می‌آید.» داهلیا لب باز کرد اما چیزی نگفت. اما ادامه داد، این بار با صدایی که انگار از ته دلش بیرون کشیده می‌شد. «این صدا... شبیه آخرین شب

باباست.» سکوت گسترش یافت. «آدم‌ها وقتی خیلی سرفه می‌کنند... یعنی دارند می‌میرند؟»

داهلیا نفس کوتاهی کشید، این سؤال، انگار از گذشته او آمده بود.. از شبی که کاپیتان، میان سرفه‌ها و فریادهای میدان نبرد، پشت سرش مانده بود، لحظه‌ای چشم‌هایش تار شد. «گاهی... بدن آدم‌ها خیلی خسته می‌شود.»

اما با صدایی لرزیده. «پس مامان هم... خسته شده؟»
«شاید.»

دختر چند ثانیه ساکت مانده، اما بعد صدایی بیرون داد که بیشتر به شکستگی می‌مانست تا حرف. «اگر مامان بمیرد... من تنها می‌شوم؟» این‌بار داهلیا سریع جواب نداد. او به چهره‌اش نگاه کرد.. قلبش با چیزی سنگین پر شد، کودکی که خیلی چیزها را خیلی زود فهمیده بود. آهسته زانورد تا در ارتفاع او قرار بگیرد. «اما...» دختر سرش را بالا آورد، یک قطره اشک گوشه چشمش برق می‌زد. «مادرت تورا... بیشتر از هر چیزی در این دنیا دوست دارد.»

«می‌دانم.» ولی نگاهش شکست، اشک در چشم‌هایش لرزید. او به سمت اتاق سارا نگاه کرد. «برای همین... برای همین این همه نامه می‌نویسد... درست است؟»

داهلیا نگاهش را به در دوخت، به سرفه‌هایی که حالا کمی ضعیف‌تر شده بودند. «بله.»

اما لبش را گاز گرفت، چند لحظه تلاش کرد حرف نزنند، اما بغضش امان نداد. «ولی من نامه‌ها را نمی‌خواهم داهلیا.» این را گفت و اشک بالاخره روی گونه‌اش لغزید. «من خود مامان را می‌خواهم... نه کاغذ... نه نوشته... من نفسش را می‌خواهم... صدایش را... بویش را... من مامانی را می‌خواهم که الان پشت آن در دارد سرفه می‌کند... دارد عذاب می‌کشد... دارد... دارد روزهای آخر عمرش را سپری می‌کند.» صدایش شکست. «من... نمی‌خواهم همان اتفاقِ بابا بیافتد داهلیا.»

داهلیا ساکت مانده بود، چون قلبش درد گرفته بود. دردی شبیه درد قدیمی خودش؛ جایی که همیشه اشفورد در آن باقی مانده بود. او هم کسی را از دست داده... و خودش را برای نجاتش کافی ندانسته بود. اما آرام. «می‌توانیم فردا... با مامان به باغ برویم؟»
 «اگر حالش بهتر باشد... بله.»

سر تکان داد، اشک‌هایش را با پشت دست پاک کرد. اما نتوانست لرزش صدایش را پنهان کند. «پس... تا وقتی مامان هنوز هست... هنوز نفس می‌کشد... می‌خواهم... می‌خواهم دیگر لحظه‌ای را از دست ندهم.» او دست داهلیا را این‌بار محکم‌تر گرفت. انگار می‌ترسید اگر کمی شل بگیرد، همه‌چیز از بین برود. داهلیا دستش را رها نکرد، چون در آن لحظه فهمید... این دختر دارد همان چیزی را تجربه می‌کند که خودش یکبار از آن عبور کرده بود و هیچ کودکی نباید دوباره تنها آن را طی کند.

روزها آرام گذشتند، بیماری سارا دیگر چیزی نبود که بتوان آن را پشت لبخند پنهان کرد، گاهی هنگام عبور از راهرو ناگهان مکث می‌کرد و دستش را به دیوار می‌گرفت؛ انگار زمین برای لحظه‌ای زیر پایش خالی شده باشد، گاهی نفسش کوتاه می‌شد، آن قدر کوتاه که اما با هراسی کودکانه به سمت آشپزخانه می‌دوید تا لیوانی آب بیاورد. «مامان... آرام نفس بکش...» و سارا همیشه همان لبخند آرام را می‌زد، لبخندی که بیش از آن‌که آرامش بدهد، دل را می‌فشرد. با این حال، هر روز، با سماجتی آرام، پشت میز می‌نشست و می‌گفت. «امروز هم باید یکی دیگر بنویسیم.» داهلیا این را می‌دید، اما هم می‌دید، اما هیچ‌کدام چیزی نمی‌گفتند. در آن روزهای آخر، چیزی میانشان شکل گرفته بود، نوعی سکوت مشترک.

یک بعد از ظهر آرام، نور طلایی خورشید از پنجره وارد اتاق شد و روی شانه‌های سارا افتاد. ذرات گردوغبار در نور شناور بودند، مثل خاطره‌هایی که هنوز تصمیم نگرفته‌اند بمانند یا بروند. سارا روی صندلی نشسته بود، پشتش کمی خم شده بود، انگار بدنش دیگر وزن

خودش را هم به سختی تحمل می‌کرد. داهلیا روبه‌رویش نشست،
قلم آماده در دست.

«داهلیا...»

«بله، بانو؟»

«این... آخرین نامه است.»

داهلیا برای لحظه‌ای بی‌حرکت ماند، قلم میان انگشتانش مکث کرد.
آخرین، کلمه‌ای ساده... اما سنگین‌تر از تمام نامه‌هایی که نوشته
بودند، او آهسته، «آماده‌ام.»

سارا نفس عمیقی کشید، این نفس کمی طولانی‌تر از همیشه بود.
«بنویس...» نوک قلم روی کاغذ نشست. سارا با صدایی آرام گفت؛
صدایی که شبیه زمزمه کسی بود که می‌ترسد اگر بلندتر حرف بزند،
چیزی در درونش بشکند. «امای کوچک من... اگر روزی بزرگ شدی...
و دیدی که من کنار تو نیستم... صدایش لرزید، داهلیا سر بلند کرد.
سارا لبخند کم‌رنگی زد، همان لبخند همیشگی که می‌گفت نگران
نباش، حتی وقتی همه‌چیز برای نگرانی کافی بود. «ادامه بده.» داهلیا
دوباره نوشت.

«بدان که هر روز... هر لحظه... هر نفسی که کشیدم... با تمام وجودم
تورا دوست داشتم. زندگی تو ادامه پیدا می‌کند... تو بزرگ
می‌شوی... می‌خندی... شاید روزی عاشق شوی... و شاید روزی
خودت مادری شوی...» او مکث کرد. اشکی بی‌صدا از گوشه چشمش
پایین آمد. «و من... در تمام آن لحظه‌ها کنار تو هستم، حتی اگر
نتوانی مرا ببینی.»

داهلیا آخرین کلمه را نوشت، بعد نقطه گذاشت. صدای کوچک
برخورد قلم با کاغذ، انگار پایان چیزی را اعلام کرد. اتاق در سکوت
فرورفت. سارا چشم‌هایش را بست، لب‌هایش لرزید. «تمام شد...
بلاخره... داهلیا، توانستم برای دخترم میراثی به جا بگذارم...» هیچ‌کس
چیزی نگفت، حتی باد هم پشت پنجره آرام‌تر شده بود.

چند ساعت بعد، وقتی آسمان به رنگ غروب درآمد، سارا جعبه چوبی کوچکی را روی میز گذاشت. چوبش قدیمی بود، لبه‌هایش ساییده شده، اما داخلش... پر از آینده بود، برای روزهای سخت، برای روزهایی که شاید اما فکر کند دیگر کسی او را نمی‌فهمد. سارا جعبه را جلو هل داد. «داهلیا...» او دو دستش را جلو آورد و جعبه را گرفت، سبک بود، اما در دستانش، سنگینی عجیبی داشت.. انگار تمام عمر یک مادر در آن جمع شده باشد. «این‌ها نباید یکبار به دست اما برسند. اگر همه را یکجا ببیند... فقط یاد مرگ من می‌افتد.» صدایش آرام‌تر شد. «اما اگر هر سال... در یک روز مشخص... نامه‌ای از من برسد... شاید احساس کند هنوز کسی در دنیا هست که حواسش به اوست.» اشکی روی گونه‌اش لغزید. «انگار من... هنوز دارم برایش می‌نویسم.»

«آن روز... چه روزی باشد؟»

سارا لبخند زد. «روز تولدش... هر سال... نامه‌ای از طرف من برایش خواهد رسید.. حتی وقتی من نباشم... باز هم اولین کسی خواهم بود که تولدش را تبریک می‌گوید.» لبخند زد، اما آن لبخند... به شکلی دردناک شبیه خدا حافظی بود. داهلیا جعبه را در آغوش نگه داشت و برای اولین بار فهمید.. بعضی نامه‌ها فقط کلمات نیستند. آن‌ها ادامه قلب یک مادرند.

همان شب، داهلیا در سکوت مطلق اتاقش نشست، جعبه نامه‌ها کنار تخت؛ بی‌صدا، اما سنگین. نور چراغ کوچکی روی دیوار لرزید، و داهلیا نتوانست بخوابد. فکرش دور خودش می‌چرخید. «چطور ممکن است آدمی... تا این حد بخواد برای آینده کسی درد را تحمل کند؟ تا آخرین لحظه زنده بماند فقط برای اینکه حرفی از عشق باقی بماند... این... این خدا حافظی چقدر ارزشمند است؟» او چشم‌هایش را بست، اما تصویر دست‌های لرزان سارا هنوز در ذهنش بود همان دستی که با هر جمله می‌لرزید و برای «آینده» می‌نوشت.

صبح روز بعد، هوا آرام بود.. و خانه، ساکتتر از همیشه. سکوتی که بیش‌تر از مرگ، شبیه احترام بود. داهلیا وقتی وارد اتاق شد، در لحظه‌ای متوقف شد. سارا آرام روی تخت، با چهره‌ای آرام‌تر از همیشه... و اما، در آغوش خوابیده بود. نور خورشید روی لب‌هایشان نشسته بود، مثل صلیحی که بالاخره پیدا شده باشد. لحظه‌ای، داهلیا فکر کرد شاید بهتر شده‌اند، اما وقتی نزدیکتر رفت... فهمید... فهمید که سارا دیگر نفس نمی‌کشید. اما دست مادر هنوز روی موهای دختر بود، انگار در آخرین لحظه هم نخواست به او را رها کند، انگار حتی در آخرین لحظه هم موهای دختر را نوازش می‌کرد.

هوای اتاق سرد بود، نه از دما... از سکوتی که نفس نمی‌کشید. داهلیا ایستاده بود، بی‌حرکت. صدای بسیار کوچکی در اتاق پیچید؛ صدای تکان خوردن پارچه ملحفه. اما آرام چشم‌هایش را باز کرد، چند لحظه طول کشید تا ذهن خواب‌آلود دختر بفهمد کجاست. هنوز گرمای بدن مادر را زیر گونه‌اش حس می‌کرد او کمی تکان خورد و پلک‌هایش را مالید. «مامان...؟» صدایش هنوز نیمه‌خواب بود، هیچ پاسخی نیامد. اما اخم کوچکی کرد؛ همان اخمی که هر صبح وقتی مادر دیرتر بیدار می‌شد روی صورتش می‌نشست. «مامان...» دختر سرش را بالا آورد و به صورت مادر نگاه کرد. سارا همان‌طور آرام خوابیده بود، لب‌هایش کمی باز، پلک‌هایش بسته، و چهره‌اش آرام‌تر از همیشه. او دستش را بالا آورد و گونه مادر را لمس کرد، پوست سرد بود، اما دستش را عقب کشید، انگار چیزی نادرست لمس کرده باشد. چند ثانیه فقط به انگشتان خودش خیره ماند؛ بعد دوباره دستش را جلو برد، این بار کمی محکم‌تر، گونه مادر هنوز همان قدر سرد بود، قلب دختر ناگهان تندتر زد. «مامان...؟» این بار صدایش کمی لرزید. او مادرش را آرام تکان داد. «مامان... بیدار شو...» هیچ حرکتی، اما این بار کمی محکم‌تر تکان داد. «مامان... شوخی نکن...» او ناگهان سرش را به سینه مادر چسباند، گوشش را روی قلب او گذاشت، چند ثانیه گوش داد، هیچ صدایی نبود، نه تپش، نه نفس.. فقط سکوت.

لب‌هایش لرزید. «نه...» کلمه خیلی آهسته از میان نفشش بیرون آمد. او با عجله سرش را بلند کرد و مادرش را محکم تکان داد. «مامان!» صدایش در اتاق پیچید. «مامان بیدار شو!» اشک‌ها حالا از گوشه چشم‌هایش می‌ریختند. «خواهش می‌کنم بیدار شو...» او با هراس دست‌های مادر را گرفت. «ببین... من بیدار شده‌ام... مامان نگاه کن...» اما دست‌ها بی‌حرکت بودند. اما ناگهان شروع کرد به تکان دادن بدن مادر؛ با تمام نیرویی که یک کودک داشت. «مامان!» صدایش شکست. «مامان، خواهش می‌کنم...» گریه‌اش حالا بی‌وقفه شده بود. «من خوب می‌شوم... دیگر شیطنت نمی‌کنم... قول میدهم...» او خودش را به مادر چسباند و لباسش را چنگ زد. «فقط بیدار شو...» اشک‌ها روی پارچه لباس سارا می‌ریخت. «مامان... من هنوز کوچیکم...» صدایش حالا از میان هق‌هق‌های کوتاه بیرون می‌آمد. «تو نمی‌توانی بروی... نه مثل پدر...» دست‌های کوچکش پارچه لباس مادر را محکم گرفته بود، انگار اگر رهایش کند، مادرش واقعا ناپدید می‌شود. «مامان... من می‌ترسم...» او صورتش را دوباره روی سینه مادر گذاشت، با امیدی ناامیدانه، شاید اگر بیشتر گوش بدهد، صدایی برگردد. اما چیزی نبود.

در آستانه در، داهلیا ایستاده بود، او همه چیز را دیده بود... و برای اولین بار در زندگی‌اش، هیچ واژه‌ای در ذهنش پیدا نمی‌شد. قدم برداشت، آرام کنار تخت نشست، دست لرزانش را روی شانه‌اش گذاشت. اما دختر حتی متوجه نشد، او هنوز میان گریه‌های شکسته‌اش زمزمه می‌کرد. «مامان... خواهش می‌کنم بیدار شو... من هنوز حرف‌های زیادی دارم که بهت نگفتم...» سپس.. فضا پر شد از صدای گریه.

ساعتی گذشت، خانه آرام گرفت، سارا را بردند. نور ظهر روی دیوارها افتاد، اما هیچ صدای زندگی در عمارت نبود. اما روی پله‌های سنگی نشسته، چشمانش سرخ، گونه‌هایش خیس، ولی آن گریه خفه دیگر تمام شده بود. داهلیا از انتهای راهرو نزدیک شد و کنار او نشست،

مدتی هیچ‌کدام حرفی نزدند. فقط صدای پرنده‌ای از دور آمد، و صدای تیکتاک ساعت از درون خانه. «تو هم می‌روی؟»
 داهلیا لحظه‌ای نگاهش کرد. «اگر بخواهی، می‌توانم بمانم.»
 اما سرش را پایین انداخت. «نه.. تو کار مهمتری داری، نه؟»
 داهلیا نفس آرامی کشید. «کارم تمام نشده، فقط شکلش عوض می‌شود.»

اما برگشت و با چشمانی پر از سؤال گفت. «یعنی چه؟»
 «نامه‌ها اما... قرار است خودش را ادامه دهد. هر سال، در روز تولدت، یکی از آن‌ها به دستت می‌رسد.»
 چشمان اما ناگهان درخشید، اما نه از شادی.. از چیزی بین امید و درد. «یعنی... هنوز از مامان می‌آیند؟»
 «بله. خود او نوشته، خودش خواسته. هر سال همان روز... کسی در خانه را می‌زند، و نامه‌ای از مادر برایت می‌آورد.»
 اما چند لحظه به زمین نگاه کرد، بعد آرام پرسید. «حتی وقتی خیلی بزرگ بشوم؟»

«حتی وقتی... پیر شدی.»
 اشکی بی‌صدا از چشم اما سرازیر شد. «پس یعنی مامان... یعنی هیچ‌وقت واقعا نمی‌رود؟»
 داهلیا لبخند لرزانی زد. «او رفته، اما عشقش مانده، و عشق... نامه‌ای است که هیچ‌وقت تمام نمی‌شود.»
 دختر دست لرزانش را بالا آورد و اشک خودش را پاک کرد. سپس آرام گفت. «می‌خواهم وقتی اولین نامه آمد... تو آن را برسانی.»
 «قول می‌دهم.»

سکوتی میانشان نشست، از آن نوع سکوت‌هایی که نه می‌شود شکستشان، نه می‌شود فراموششان کرد. بعد اما خیلی آهسته.
 «می‌ترسم وقتی صدایت را نشنوم، یادت برود.»
 داهلیا لبخند چشمی زد. «اگر روزی خواستی... فقط کافیست صدایم بزنی، اما. حتی اگر خیلی دور باشم... من می‌شنوم.»

اشک دیگری روی گونه دختر افتاد. او نفس لرزانی کشید.
 «می‌خواستم مامان بماند... ولی حالا... فقط نمی‌خواهم تو هم بروی.»
 «بعضی رفتن‌ها، مثل ماندن‌اند، اما، من نمی‌روم که دور باشم.. می‌روم
 تا مطمئن شوم هیچ نامه‌ای جا نمی‌ماند.»
 اما لبخند زد.. آن لبخند خسته کودکی که تازه چیزی از دنیا فهمیده
 است. «پس هر سال که نامه بیاید... می‌دانم تو هم نزدیک من هستی.»
 «هر نامه‌ای که بگیری، هم صدای مادرت را می‌شنوی، هم صدای من
 را.»

«خدا حافظ... داهلیا.»

«خدا حافظ، اما.»

و از پله‌ها پایین رفت، باد آرامی از باغ گذشت، عمارت خاموش بود،
 اما نه خالی، درون آن، آینده‌ای نفس می‌کشید.. همان آینده‌ای که هر
 سال، با یک نامه تازه، دوباره زنده می‌شد. داهلیا قدم‌هایش را از
 عمارت دور کرد. در دلش، فقط یک جمله پیچید. «برخی صداها... هرگز
 نمی‌میرند.. مثل.. مثل صدای تو کاپیتان.»

سال‌ها گذشت. فصل‌ها آمدند و رفتند، و شهر کم‌کم چهره‌ای تازه پیدا
 کرد. اما یک چیز هیچ‌وقت تغییر نکرد، هر سال، در یک روز مشخص،
 نامه‌ای می‌رسید. با همان دست‌خط آشنا.

تولد ده‌سالگی

صبح تولدش بوی کیک و شمع گرفته بود. چند دوست کوچک در اتاق
 نشسته بودند و می‌خندیدند، اما وقتی صدای در آمد، اما بی‌اختیار از
 جا بلند شد. او می‌دانست، همیشه در همین ساعت می‌رسید. پاکت را
 گرفت، انگشتانش روی دست‌خط مادر مکث کردند. برای لحظه‌ای فقط
 نگاه کرد؛ انگار می‌ترسید باز کردنش چیزی در قلبش را بشکند. بعد
 آرام نامه را باز کرد. کاغذ خش‌خش کوتاهی کرد. چشمانش روی اولین
 جمله لغزید.

«دختر کوچولوی من، تولدت مبارک. امروز ده ساله شدی، نه؟»
لب‌های اما کمی لرزید. «می‌دانم که حالا بزرگتر شده‌ای. شاید دیگر
آن قدرها به دامنم پناه نبری. اما حتی اگر روزی آن قدر قد بکشی که
بتوانی دستم را بگیری، در قلب من همیشه همان دختر کوچکی
می‌مانی که موهایش بوی آفتاب می‌داد.» اشک آرامی از گوشه‌ی
چشم اما پایین آمد.

«امروز که شمع‌ها را فوت می‌کنی، آرزو کن. حتی اگر من کنارت
نباشم، بدان که جایی در این دنیا مادری هست که هر سال برای
خوشبختی تو دعا می‌کند.» اما نامه را آرام به سینه‌اش چسباند، وقتی
به اتاق برگشت و شمع‌ها را فوت کرد، لبخندی واقعی روی صورتش
بود.

تولد بیست‌سالگی

باران آرامی پشت پنجره می‌بارید، اما روی صندلی چوبی نشسته
بود و پاکت نامه را در دست می‌چرخاند. روی میز کنارش گل کوچکی
قرار داشت؛ گلی که چند ساعت قبل کسی به او داده بود. او بالاخره
نامه را باز کرد. چشمانش روی سطرها حرکت کردند.

«دختر عزیزم، اگر این نامه را در روز تولد بیست‌سالگی‌ات
می‌خوانی، احتمالاً قلبت حالا چیزهای تازه‌ای را تجربه می‌کند.» اما
ناگهان مکث کرد، گونه‌هایش کمی سرخ شد.

«شاید کسی را دیده باشی که وقتی نامش را می‌شنوی، لبخند
بی‌اختیار روی لب‌هایت می‌آید. اگر چنین شد، نترس. عشق گاهی آدم
را می‌ترساند، اما همین ترس است که قلب را زنده نگه می‌دارد. فقط
یک چیز را یادت باشد؛ کسی را انتخاب کن که وقتی کنارش هستی،
احساس کنی خانه را پیدا کرده‌ای.»

اما آهسته خندید. «مامان...» نامه را به سینه‌اش چسباند. «از کجا
فهمیدی...؟»

تولد سی‌سالگی

اتاق پر از صدای خنده یک کودک کوچک بود. اما روی صندلی کنار گهواره نشسته و پاکت نامه را در دست داشت، نوزادش در آغوش او آرام تکان می‌خورد. او نامه را باز کرد. چشمانش روی خطوط کاغذ حرکت کردند.

«دختر عزیزم، اگر این نامه را در سی‌سالگی ات می‌خوانی، احتمال دارد حالا کسی در آغوشت باشد که تمام دنیایت را عوض کرده.» اما ناخودآگاه به نوزادش نگاه کرد، اشک در چشمانش جمع شد.

«روزی که تو به دنیا آمدی، فهمیدم قلب انسان می‌تواند بیرون از بدنش هم بتپد. از آن روز به بعد، هر بار که می‌خندیدی یا گریه می‌کردی، انگار قلب من هم همراهت می‌تپید. اگر حالا مادر شده‌ای، احتمالاً می‌فهمی چرا بعضی شبها تا صبح بیدار می‌ماندم و فقط نگاهت می‌کردم...»

صدای اما آرام و لرزان بود. «آره مامان...» او پیشانی کودک را بوسید. «حالا می‌فهمم.»

تولد شصت‌ونه‌سالگی

خانه آرام و ساکت بود. نور غروب از پنجره روی موه‌های سفید اما افتاده بود. دست‌هایش کمی می‌لرزید وقتی پاکت را گرفت. آخرین نامه، او مدت زیادی فقط به دست‌خط مادر نگاه کرد. بعد آهسته آن را باز کرد، کاغذ قدیمی به آرامی باز شد.

«دختر عزیزم، اگر این نامه را می‌خوانی، یعنی سال‌های بسیار زیادی گذشته. احتمالاً حالا موه‌هایت سفید شده و دست‌هایت مثل دست‌های من آرام و خسته‌اند. اما برای من، تو هنوز همان دختری هستی که روزی در آغوشم خوابیده بود.» اشک از گوشه چشم‌هایش پایین آمد.

«من نمی‌دانم زندگی‌ات چگونه گذشته. نمی‌دانم چند بار خندیده‌ای یا چند بار گریسته‌ای. اما امیدوارم در میان همه آن روزها، لحظه‌هایی بوده باشد که احساس کرده‌ای زندگی ارزش زیستن دارد.»

اما آرام زمزمه کرد: «بود مامان...»

نامه به آخر نزدیک می‌شد. «اگر تا اینجا رسیده‌ای، یعنی ما هر دو راه درازی را طی کرده‌ایم. من زودتر رفتم، اما تو ادامه دادی. و این بزرگترین هدیه‌ای است که می‌توانستی به من بدهی. هر جا که هستی، یادت باشد که همیشه دوستت داشته‌ام... تولدت مبارک، دختر کوچولوی من.»

اما نامه را آرام روی سینه‌اش گذاشت، به آسمان غروب نگاه کرد. لبخند آرامی روی صورتش نشست. «مامان...» صدایش زمزمه‌ای نرم بود. «تمام این سالها... واقعاً کنارم بودی.»

چشماتش آرام بسته شدند، و در سکوت آن غروب طولانی، اما نیز به خواب ابدی فرو رفت.



او به کلمات ایمان داشت

پاییز داشت به زمستان تبدیل می‌شد، آن‌طور که روز تبدیل می‌شود به شب، بی‌سروصدا. حیاط عمارت مارگارت در این ساعت از بعدازظهر، جایی بود که زمان کندتر می‌گذشت. درخت‌های بلند و کهنسال، ریشه‌هایشان از زمین بیرون زده بودند، مثل رگ‌های پیری که دیگر نمی‌توانند پنهان شوند. چمن‌ها سبز بودند، اما سبزی‌شان رنگ امید نداشت. داهلیا روی نیمکتی چوبی نشسته بود، دست‌هایش را در دامنش گره کرده بود، انگشتانش سفید از فشار، نگاهش به جایی دور خیره بود.. به جایی که شاید کسی بود، یا شاید هرگز نبود. نفس‌هایش کوتاه بودند، یک، دو، سه.. انگار داهلیا داشت چیزی را می‌شمرد که نمی‌دانست چیست.

مارگارت از خانه بیرون آمد، سینی چای در دست. اما وقتی داهلیا را دید.. آن حالت، آن سکوت، سینی را روی میز کنار در گذاشت و آمد. آرام، مثل کسی که می‌داند چطور باید به سمت درد قدم بردارد بدون اینکه آن را بترساند. کنار داهلیا نشست، فاصله‌ای کوچک، نزدیک به اندازه‌ی یک نفس. چند لحظه گذشت، باد نمی‌وزید، برگی نمی‌افتاد، فقط سکوت بود. مارگارت نگاهش را به دست‌های گرم‌خورده داهلیا دوخت. «چه حسی داری، داهلیا؟» صدایش آرام بود.

داهلیا پلک نزد، فقط به دست‌هایش خیره ماند. «نمی‌دانم.» صدایش خشک بود.

مارگارت سرش را کمی خم کرد، تا بتواند نگاه داهلیا را ببیند. «نمی‌دانی، یا نمی‌خواهی بدانی؟»

داهلیا نفسش را حبس کرد. «نمی‌دانم... چطور بگویم.»
«پس احساسش کن، فقط احساس کن، چه چیزی اینجاست؟»
مارگارت دستش را روی قلب خودش گذاشت.

داهلیا به آرامی دستش را بالا آورد، روی سینه‌اش گذاشت. درست جایی که قلبش بود. «اینجا...» صدایش لرزید. «اینجا سنگین است.»
«سنگین چطور؟»

«مثل... مثل وقتی که چیزی روی سینه‌ات بگذارند و نتوانی نفس بکشی. مثل وقتی که... که غرق می‌شوی، اما آب نیست... هوا نیست.»
مارگارت آرام سر تکان داد. «دلتنگی؟»

داهلیا سرش را برگرداند، به مارگارت نگاه کرد. چشمانش خشک بودند، اما در عمق‌شان چیزی بود.. چیزی که داشت می‌سوخت.
«دلتنگی؟ یعنی..؟»

مارگارت نفس عمیقی کشید. «یعنی وقتی که کسی نیست، جایش خالی نیست. یعنی وقتی که هر روز صبح بیدار می‌شوی و اولین چیزی که به یادت می‌آید، اوست، اما بعد یادت می‌آید که او دیگر نیست و این یادآوری... این یادآوری هر بار مثل اولین بار درد می‌کند.»
داهلیا نگاهش را پایین انداخت. «پس... پس من دلتنگم.»

«بله.»

«و این... این چیز بدی است؟»

مارگارت دستش را روی دست داهلیا گذاشت، دست او یخ بود. «نه، عزیزم. این یعنی تو انسانی، یعنی تو دوست داشتی، و وقتی دوست داشته باشی، دلتنگی می‌آید.»

داهلیا به دست مارگارت نگاه کرد، گرمای آن عجیب بود. «اما... اما درد می‌کند. خیلی.»

«می‌دانم.»

«چرا؟ چرا دوست داشتن باید این قدر درد بکند؟»

مارگارت لبخندی غمگین زد، اشک در گوشه چشمانش جمع شد. «چون دوست داشتن یعنی دادن از خودت، از قلبت و وقتی آن کسی که قلبت را برایش دادی، نباشد... تو احساس می‌کنی بخشی از خودت هم نیست. و این خالی... این خالی هرگز پر نمی‌شود، داهلیا. فقط یاد می‌گیری باهاش زندگی کنی.»

داهلیا چشمانش را بست. نفسش لرزید. «من... من نمی‌خواهم باهاش زندگی کنم. من می‌خواهم او برگردد.» صدایش شکست.

مارگارت دست داهلیا را محکم‌تر فشرد. «می‌دانم، عزیزم. می‌دانم.» سکوت. باد آرامی وزید، برگ‌ها از درخت افتاد، چرخید، و روی زمین نشست.

مارگارت نفس عمیقی کشید. «داهلیا... یک نفر هست که باید ببینیش.»

داهلیا چشمانش را باز کرد. «کی؟»

«کسی که تو هنوز خدا حافظی نکرده‌ای.»

قلب داهلیا ایست کرد، یک ضربان، دو ضربان. سپس کوبید. «منظورت... منظورت کاپیتان است؟»

«بله.»

داهلیا بلند شد، پاهایش لرزیدند. «او... او کجاست؟»

مارگارت بلند شد، دست داهلیا را گرفت. «بیا. من می‌برمت پیشش.»

آن‌ها از حیاط بیرون رفتند، از دروازه‌ی آهنی عمارت، به خیابان‌های لندن. اما امروز، داهلیا هیچ چیز نمی‌دید. نه مردم، نه کالسکه‌ها، نه مغازه‌ها.. فقط قدم برمی‌داشت. دست مارگارت را محکم گرفته بود. انگار اگر رها می‌کرد، می‌افتاد. آن‌ها از مرکز شهر دور شدند. رفتند به سمت حاشیه، جایی که شهر تمام می‌شد و سکوت شروع می‌شد، هوا سردتر، آسمان خاکستری‌تر.

داهلیا لب‌هایش را به هم فشرد، قلبش تند می‌زد، تندتر، تندتر.
«بانو... مادر...»

«بله عزیزم؟»

«من... من نمی‌دانم آماده‌ام یا نه.»

مارگارت ایستاد، به داهلیا نگاه کرد. «هیچ‌کس آماده نیست، داهلیا. اما گاهی.. گاهی باید بروی، حتی اگر آماده نباشی.»
داهلیا سرش را پایین انداخت. «اگر... اگر نتوانستم؟»
«نتوانستی چه کار کنی؟»

«نتوانستم... نتوانستم حرف بزنم. نتوانستم... نتوانستم ببخشم، خودم را.»

مارگارت دو دستش را روی شانه‌های داهلیا گذاشت، او را مجبور کرد نگاهش کند. «داهلیا، گوش کن دخترم، تو نباید خودت را ببخشی. تو باید بگویی، هرچه که در سینه‌ات هست، و بعد... بعد ببین چه اتفاقی می‌افتد.»

آن‌ها رسیدند، قبرستان نظامی لندن.. دروازه آن از آهن بود، زنگزده، خم شده. روی آن با حروف کنده‌شده نوشته بود: «به یاد کسانی که جان دادند تا دیگران زندگی کنند»

داهلیا جلوی دروازه ایستاد، نگاهش به این جمله خیره ماند. «جان دادند... زمزمه کرد. «تا دیگران زندگی کنند...» صدایش شکست.
«اما... اما من زندگی نکردم. من فقط... فقط ماندم.»

مارگارت دست او را فشرد. «نه، داهلیا. تو زندگی کردی، و او می‌خواست تو زندگی کنی، به خاطر همین جانش را داد.»

داهلیا سرش را تکان داد. «نه... نه، او نباید می‌مرد. من باید... من باید می‌مردم. من سلاح بودم، من... من بی‌ارزش بودم.»
 «نه.» صدای مارگارت محکم بود. «تو هرگز بی‌ارزش نبودی، او این را می‌دانست.»

داهلیا چیزی نگفت، مارگارت او را به داخل برد. قبرستان وسیع بود، ردیف‌های سنگ قبر، یکی پشت سر دیگری، تا جایی که چشم کار می‌کرد؛ سنگ‌هایی سفید، تازه، صاف. سنگ‌هایی خاکستری، کهنه، شکسته. سنگ‌هایی پوشیده از خزه، انگار زمین داشت آن‌ها را می‌بلعید. زمین... زمین خیس بود، چمن‌ها بلند و هرزه، درخت‌هایی پراکنده، برهنه، شاخه‌هایشان مثل استخوان‌های شکسته به سمت آسمان دراز شده بودند. سکوت اینجا سنگین بود، سکوتی که صدا داشت.. صدای مرگ، صدای پایان. داهلیا نفس‌هایش کوتاه‌تر شدند، قلبش تند می‌زد. آن‌ها از کنار سنگ‌ها گذشتند، بعضی اسم داشتند، بعضی فقط شماره، ناشناس، مفقود الاثر، بعضی گل تازه روی‌شان بود، بعضی هیچ.

«سرباز جیمز کلارک – ۱۷۹۲-۱۸۱۵» «ستوان ویلیام گری – ۱۷۸۸-۱۸۱۵» «سرباز توماس رید – ۱۷۹۵-۱۸۱۵» همه ۱۸۱۵، همه همان سال، همان جنگ. داهلیا به هر سنگی که می‌گذشت نگاه می‌کرد و هر بار، چیزی در سینه‌اش فشرده‌تر می‌شد. و بعد، مارگارت ایستاد. «اینجاست.»

داهلیا نفسش را حبس کرد، نگاهش را بالا آورد. سنگ قبر جلوی آن‌ها ساده بود، خاکستری، کوتاه، بدون هیچ تزئین. روی آن با حروف ساده حک شده بود: «کاپیتان ادمنوند اشفورد – ۱۷۸۵-۱۸۱۵ افسر، سرباز، انسان» و زیرش، یک جمله کوچک: «او به کلمات ایمان داشت.»

داهلیا خشکش زد، دنیا، قلبش، نفسش، همه چیز ایستاد. و بعد، همه چیز یکباره برگشت.. محکم و خفه‌کننده. قلبش کوبید، تند، تندتر.. انگار می‌خواست از سینه‌اش بیرون برزند.

سینه‌اش فشرده شد، انگار دستی نامرئی دور آن پیچیده بود و می‌فشرده، می‌فشرده، می‌فشرده. نفسش نمی‌آمد. او جلورفت، یک قدم، پاهایش لرزیدند، دو قدم، زانوهایش خم شدند و بعد، افتاد.. زانو زد جلوی سنگ.

مارگارت آرام دستش را روی پشت داهلیا کشید. «داهلیا... تو می‌توانی باهاش حرف بزنی.»
 داهلیا سرش را بالا آورد، صورتش خیس بود، چشمانش قرمز. «اما... اما او صدایم را نمی‌شنود.»
 «شاید نه... اما تو می‌شنوی... و شاید... شاید او هم، به نوعی، می‌شنود.»

«اما... اما من نمی‌دانم چه بگویم.»
 مارگارت لبخند غمگینی زد، خودش هم اشک در چشمانش داشت.
 «هرچه که سال‌ها در سینه‌ات نگه داشتی بگو عزیزم. هرچه که نتوانستی آن روز بگویی. هرچه که... که دلت می‌خواهد او بداند.»
 داهلیا به سنگ نگاه کرد، به اسم. «کاپیتان...» صدایش لرزید.
 «کاپیتان، من... من اینجام... من... من اینجام، کاپیتان. چرا... چرا جواب نمی‌دهی؟» اشک اولین قطره‌اش را از گوشه چشمش چکاند.
 «خواهش می‌کنم... خواهش می‌کنم جواب بده...» اما هیچ جوابی نیامد، فقط سکوت.

داهلیا حس کرد چیزی گرم روی گونه‌اش می‌لغزد. دستش را بالا آورد، لمسش کرد، خیس بود. نگاهش را به دستش دوخت.. قطره‌ی کوچک روی انگشتش. «این... این چیست؟»
 مارگارت زانو زد کنارش. «اشک است، داهلیا.»
 «اشک...»

قطره دوم آمد. سوم، چهارم.. داهلیا دستش را روی صورتش گذاشت. اشک‌ها می‌آمدند، بیشتر، بیشتر. «چرا... چرا نمی‌ایستند؟»
 «چون تو غمگینی، چون تو دلتنگی، چون تو انسانی.»
 «او... او اینجاست؟ زیر این سنگ؟»

«بله.»

«او... او مرده است؟»

«بله.»

«و من... من دیگر هرگز نمی‌توانم ببینمش؟»

«نه، عزیزم. نه.»

«نه... نه، این... این اشتباه است. او نمی‌تواند... او نباید...» صدایش شکست، بغض گلویش را گرفت. «او... او تنها کسی بود که... که مرا دید. تنها کسی که... که به من اسم داد. تنها کسی که... که یاد داد من اسمم را بنویسم. تنها کسی که... که گفت من انسانم. گفت دوست... دوست.. دارم.» اشکها حالا رودخانه بودند. «و من... من نتوانستم. من نتوانستم نجاتش بدهم. من... من آنجا بودم. دیدم. باید... باید کاری می‌کردم.» صدایش بلندتر شد. «اما نکردم! من فقط ایستادم! فقط نگاه کردم! و او... او مرد! و من... من هیچ کاری نکردم!» هق‌هق از گلویش بیرون آمد. صدایی که هرگز نشنیده بود. «چرا؟! چرا من نمردم؟! چرا او مرد و من ماندم؟! من... من سلاح بودم! من... من بی‌ارزش بودم! او... او ارزش داشت! او... او باید می‌ماند!» مارگارت دستش را روی شانه داهلیا گذاشت، اما داهلیا تکانش نخورد. «من... من هر شب خوابش را می‌بینم. هر شب. او... او دارد می‌افتد. و من... من دارم نگاه می‌کنم. فقط نگاه می‌کنم، نمی‌توانم حرکت کنم، نمی‌توانم فریاد بزنم. نمی‌توانم... نمی‌توانم کاری بکنم.» صدایش خفه شد. «بعد... بعد بیدار می‌شوم، یادم می‌آید که او دیگر نیست.»

داهلیا سرش را روی سنگ گذاشت.. سرد بود، اما او احساسش نمی‌کرد. «کاپیتان... خواهش می‌کنم... خواهش می‌کنم برگرد...» صدایش زمزمه بود، التماس. «من... من نمی‌توانم بدون تو... نمی‌دانم چطور. تو... تو به من یاد دادی انسان باشم. اما... اما بدون تو، من... من فقط سلاحم. فقط... فقط چیزی خالی.» اشکها روی سنگ می‌ریختند. «خواهش می‌کنم... فقط یک بار دیگر... فقط یک بار دیگر

بگو اسمم را... فقط یک بار دیگر بگو که من انسانم. فقط... فقط یک بار دیگر... اما هیچ صدایی نیامد، فقط سکوت و داهلیا شکست. مارگارت کنارش نشست، خودش هم اشک در چشمانش جمع شده بود.

«درد می‌کند...» زمزمه کرد. «خیلی درد می‌کند.»

مارگارت او را در آغوش گرفت. «می‌دانم، عزیزم. می‌دانم.»

«چرا... چرا این قدر درد می‌کند؟»

مارگارت دست روی موهای داهلیا کشید. «چون تو حس می‌کنی. چون تو زنده می‌شوی. و این... این یعنی دارد خوب می‌شود، دخترم.» داهلیا سرش را بالا آورد، صورتش خیس بود، چشمانش قرمز، اما... اما چیزی در نگاهش فرق داشت. «خوب می‌شود؟»

«بله. درد یعنی تو خالی نیستی، یعنی تو احساس داری، یعنی تو انسانی. و این... این اولین قدم است.»

داهلیا به سنگ نگاه کرد، به اسم، به آن جمله. «او به کلمات ایمان داشت.» و برای اولین بار، فهمید، کلمات قدرت دارند، نه برای نابود کردن، برای التیام بخشیدن. او امروز کلماتی گفت که سال‌ها در سینه‌اش خفه بودند. و حالا، او می‌توانست نفس بکشد.

آن‌ها مدتی آنجا ماندند، کنار قبر، در سکوت. شب شده بود... آسمان دیگر خاکستری نبود، سیاه بود.. ستاره‌ها... کوچک، مثل الماس‌هایی که کسی با دست لرزان پاشیده بود روی پارچه‌ای تاریک. داهلیا دستش را روی سنگ گذاشت، سنگ سرد بود. «خدا حافظ، کاپیتان.» صدایش آرام بود، اما دیگر نمی‌لرزید. «ادامه می‌دهم. قول می‌دهم.» بلند شد، پاهایش محکم بودند. مارگارت کنارش ایستاد، دستش را روی شانه داهلیا گذاشت. فشار آرامی داد. «آماده‌ای؟»

داهلیا سر تکان داد. «بله.»

از دروازه آهنی که بیرون رفتند، قبرستان پشت سرشان نفس کشید. سایه‌ها بلند، درختان بی‌برگ مثل دست‌هایی که به آسمان دراز شده بودند. و بعد... نور، یک خط نور، سفید، درخشان، ستاره دنباله‌دار.

داهلیا ایستاد، سرش را بالا گرفت، چشمانش دنبال آن خط نور رفتند.. از یک گوشه آسمان، به گوشه دیگر. آرام، بی صدا.. و بعد... ناپدید شد. اما داهلیا هنوز نگاه می کرد، به جایی که حالا فقط تاریکی بود. مارگارت کنارش ایستاد، او هم به آسمان نگاه کرد. «دیدی؟»
«بله.»

«می دانی چه بود؟»

«ستاره دنباله دار.»

«درست است.» مارگارت لبخند زد. «مادرم می گفت... وقتی ستاره دنباله دار می بینی، باید آرزو کنی.»

داهلیا به او نگاه کرد. «آرزو؟»

«بله، چیزی که دلت می خواهد. چیزی که... که از ته دل می خواهی.»
داهلیا دوباره به آسمان نگاه کرد، به جایی که ستاره بود. «من... من آرزو کردم.»

«چه آرزویی؟»

انگشتانش را به هم گره زد. «آرزو کردم که... که هرگز تنها نباشم.»
صدایش آرام بود، آرام تر از باد.

مارگارت دستش را روی دست داهلیا گذاشت، گره انگشتانش را باز کرد، دست داهلیا را در دستش گرفت. «تو تنها نیستی، داهلیا.» و آن ها، دست در دست، به سمت شهر رفتند.

لندن در شب، دنیای دیگری بود. خیابان ها آرام تر شده بودند. نور پنجره ها.. زرد، گرم و زنده، روی سنگفرش های خیس می لغزید. انعکاس چراغ ها مثل ستاره های کوچکی بودند که روی زمین افتاده بودند. بوی دود از دودکش ها بالا می رفت... بوی چوب سوخته، بوی گرما، بوی خانه. بوی نان تازه از نانوائی می آمد. بوی عطر... گل سرخ، یاس، چیزی شیرین از زنی که از کنارشان رد شد. داهلیا همه این ها را حس کرد، با چشمانی که حالا چیزهای جدیدی می دیدند، با بینی ای که حالا بوهای جدیدی می شناخت.

مارگارت دستش را فشرد. «سردت نیست؟»

داهلیا سر تکان داد. «نه.»

اما مارگارت شالش را درآورد و دور گردن داهلیا انداخت. شال گرم بود، بوی عطر مارگارت را داشت.. بوی گل یاس و چیزی دیگر، چیزی که داهلیا نمی‌توانست اسمش را بگذارد. اما می‌دانست چیست. بوی... بوی مادر.

مغازه‌های لندن هنوز باز بودند، از کنار مغازه‌ای گذشتند، مغازه کوچک بود، در گوشه خیابانی که چراغ‌هایش کم‌نور بودند. ویتزینش با چراغ‌های ریز روشن بود... نور طلایی که روی شیشه می‌لرزید. پر از چیزهای ظریف، جواهرات، سنجاق‌سینه‌ها، زنجیرهای نقره‌ای که مثل رشته‌های نور بودند. مارگارت ایستاد، داهلیا هم. و بعد چشمش افتاد به آن، یک گردن‌بند... زنجیری نقره‌ای، نازک، ظریف. و روی آن... دو چشم کوچک، آبی. مثل دو ستاره که از آسمان افتاده بودند و حالا اینجا، روی این زنجیر، منتظر. داهلیا نمی‌توانست نگاهش را بگیرد. مارگارت چیزی نگفت، فقط وارد مغازه شد، داهلیا بیرون ماند، به ویتزین نگاه کرد، به آن دو چشم آبی. چرا این قدر آشنا بودند؟

وقتی مارگارت برگشت، گردن‌بند در مشتش بود. دستش می‌لرزید.

«این را برایت خریدم.»

«چرا؟»

مارگارت مکث کرد، نفسش را حبس.. انگار که دارد چیزی را جمع می‌کند... چیزی که مدت‌هاست توی سینه‌اش مانده. «چون... یاد خودم افتادم.»

صدایش گرفت. «وقتی بچه بودم، هفت سالم بود. پدرم... پدرم رفت به جنگ، و دیگر برنگشت.» اشک در چشمانش جمع شد. «من... من هر شب منتظر بودم، کنار پنجره می‌نشستم، نگاه می‌کردم به خیابان و فکر می‌کردم شاید... شاید امشب بیاید، شاید در باز شود و او باشد.» نفسش را رها کرد. «اما هرگز نیامد... مادرم... مادرم دید که دارم خودم را گم می‌کنم، دید که دارم می‌میرم، از درون.» مارگارت به گردن‌بند نگاه کرد. «یک روز، مرا برد به مغازه‌ای، شبیه همین، و چیزی

برایم خرید، یک گردنبند کوچک، با یک ستاره روی آن.» لبخندی زد، «گفت: «این ستاره، پدرت است، حالا او در آسمان هاست. اما هر شب، از آنجا به تو نگاه می‌کند. و هر وقت که تنها بودی، به این ستاره نگاه کن و بدان که او اینجاست، با تو.» اشک از گونه‌اش چکید. «و من... من باور کردم. هر شب، به آن ستاره نگاه می‌کردم و احساس می‌کردم... احساس می‌کردم کسی مرا می‌بیند. کسی مرا دوست دارد.» به داهلیا نگاه کرد. «و امروز... امروز وقتی تو را دیدم، کنار آن قبر، با آن چشم‌های پر از اشک... یاد خودم افتادم. یاد آن دختر هفت ساله که کنار پنجره نشسته بود و منتظر بود. و فهمیدم که... که تو هم منتظری، منتظر کسی که بیاید، منتظر کسی که بگوید: «تو تنها نیستی.»» مارگارت گردنبند را بالا آورد، دو چشم آبی در نور چراغ‌ها می‌درخشیدند. «این چشم‌ها... شبیه چشم‌های تو هستند، داهلیا. همان روز اول که دیدمت، پر از ترس بود، از تنهایی. اما... یک جور درخشش هم داشت، یک جور امید خاموش. امیدی که هنوز زنده بود، حتی وقتی که همه چیز تاریک بود. و من... من می‌خواهم که تو بدانی... تو دیگر تنها نیستی. من اینجا هستم. و... و هرگز تنهایت نمی‌گذارم.» داهلیا نمی‌توانست حرف بزند، اشک روی گونه‌هایش می‌لغزید. مارگارت جلو آمد. آرام گفت: «سرت را پایین بیاور، عزیزم.» عزیزم. این کلمه... این کلمه کوچک... مثل چاقویی بود که به قلب داهلیا فرو رفت. اما نه از درد، از شادی، از حس دیده شدن، از حس تعلق. داهلیا سرش را پایین انداخت، مارگارت با دست‌های لرزان، گردنبند را به دور گردنش انداخت. انگشتانش پشت گردن داهلیا لرزیدند... لمسی آرام، مهربان، مادرانه. زنجیر نقره‌ای روی پوست سردش نشست.

مارگارت دستش را روی شانه‌های داهلیا گذاشت. او را به سمت خودش چرخاند. «نگاهم کن، داهلیا.» داهلیا سرش را بالا آورد. در چشمان مارگارت اشک جمع شده بود، اما این بار اشک غم نبود، اشک شوق بود. «تو دیگر تنها نیستی... من اینجا هستم، تو مرا داری. و

من... من تو را دارم.» دستش را روی گونه داهلیا گذاشت. اشک را با انگشت شستش پاک کرد. «ما خانواده‌ایم. درست است؟»
 داهلیا به گردن‌بند نگاه کرد... به دو چشم آبی روی سینه‌اش، به دست مارگارت روی گونه‌اش، به گرمایی که از آن می‌آمد، و چیزی در درونش فرو ریخت. «بله، بانو.» صدایش شکست، اما زیبا بود. «ما... ما خانواده‌ایم.» و مارگارت... مارگارتی که خودش هم گریه می‌کرد... او را در آغوش گرفت. داهلیا سرش را روی شانه مارگارت گذاشت و گریه کرد، گریه‌ای که سال‌ها توی سینه‌اش مانده بود، گریه‌ای که هرگز اجازه نداشت بیرون بیاید. و آن‌ها، در آن خیابان کوچک، زیر آن آسمان پر از ستاره، در آغوش هم ایستادند، دو نفر که دیگر تنها نبودند.

وقتی بالاخره از هم جدا شدند، هر دو می‌خندیدند... خنده‌ای که با اشک قاطی بود. مارگارت دست داهلیا را گرفت. «بیا. بریم خانه.»
 خانه. این کلمه... این کلمه برای داهلیا حالا معنی داشت. و آن‌ها، دست در دست، به سمت خانه رفتند. دو چشم آبی روی سینه داهلیا، در نور چراغ‌ها می‌درخشیدند، مثل دو ستاره. داهلیا... حس کرد که دیگر نه سلاح است، نه یتیم.



خدا حافظ مادر، خدا حافظ پدر

آژانس نامه‌رسانی اشفورد در آن ساعت از روز، آرام بود. بیرون، لندن نفس می‌کشید. خیابان شلوغ بود، اما نه آن شلوغی عصبی صبح‌ها. این شلوغی عصر بود، شلوغی خسته‌ای که داشت به خانه برمی‌گشت، کالسکه‌ها آهسته‌تر حرکت می‌کردند، اسب‌ها سرشان را پایین انداخته بودند، مردی روی پیاده‌رو ایستاده بود و روزنامه می‌خواند، زنی با سبد خرید از کنارش رد شد، دو بچه دنبال هم می‌دویدند و می‌خندیدند. داخل.. داخل نور زرد از پنجره می‌تابید، روی میز، روی کاغذها، روی دست‌های داهلیا که داشت قلم را تمیز می‌کرد. آژانس پر بود، پر از نامه‌ها، پر از کاغذها، پر از کلماتی که هنوز نوشته نشده بودند. روی میز کناری، چند پاکت تمبر خورده منتظر بودند که فردا صبح به پست برده شوند، یکی‌شان لبه‌اش خم شده بود، دیگری لکه‌ای از جوهر داشت. روی قفسه، دفترهای قدیمی ردیف شده

بودند، هر کدام پیر از نامه‌هایی که داهلیا نوشته بود. برای کسانی که نمی‌توانستند بنویسند، برای کسانی که نمی‌دانستند چطور بگویند. باد از لای در آمد و یکی از کاغذها را بلند کرد، کاغذ چرخید، آرام، مثل برگگی که از درخت می‌افتد، و روی زمین نشست. داهلیا نگاهش کرد، بعد خم شد و آن را برداشت، یک نامه بود، نیمه‌تمام. صدای خیابان از پشت شیشه می‌آمد. صدای سم اسب، صدای چرخ کالسکه، صدای شهری که داشت به خانه برمی‌گشت. داهلیا کاغذ را روی میز گذاشت، قلم را دوباره برداشت، و به نوشتن ادامه داد. زنگ به صدا درآمد، داهلیا فوراً قلم را زمین گذاشت، تلفن را برداشت. «اژانس نامه‌رسانی اشفورد، بفرمایید.»

صدایی از آن طرف آمد. صدای زنی خسته، اما مهربان. «سلام. من... من از یتیم‌خانه سنت مری زنگ می‌زنم. یکی از بچه‌ها... یکی از دخترها می‌خواهد نامه بنویسد. اما... مکث کرد. «اما نمی‌داند چطور.»

داهلیا قلم را زمین گذاشت. «برای چه کسی می‌خواهد بنویسد؟»
 «برای پدر و مادرش.»
 «کجا هستند؟»

«جنگ.» یک کلمه، سنگین‌تر از هر چیزی. «هر دو... هر دو رفتند و دیگر برنگشتند.»

داهلیا چشمانش را بست، نفس عمیقی کشید. «اسم دختر چیست؟»
 «لیلی.»

«چند سالش است؟»

«هشت.»

داهلیا دفترش را برداشت، دستش روی جلد دفتر ماند، یک لحظه، بعد گفت: «آدرس یتیم‌خانه را بدهید.»

یتیم‌خانه سنت مری در انتهای خیابانی بود که درخت‌های بلوط دو طرفش ایستاده بودند. داهلیا آهسته راه می‌رفت. کفش‌هایش روی سنگفرش صدا می‌کرد، صدایی که در خیابان خلوت پیچ می‌خورد.

درخت‌ها بی‌برگ بودند، شاخه‌هایشان مثل انگشتانی به آسمان دراز شده بودند. سایه درخت‌ها روی زمین افتاده بود، دراز و باریک، مثل خطوطی که کسی با مداد کشیده باشد. ساختمان یتیم‌خانه از دور پیدا شد. سنگی خاکستری، قدیمی، با پنجره‌های بلند و باریک که پرده‌های سفید داشتند. پرده‌ها از پشت شیشه تکان می‌خوردند، انگار نفسی از داخل به آن‌ها می‌خورد. روی یکی از پنجره‌ها، دست کوچکی دیده شد، دست بچه‌ای که داشت به بیرون نگاه می‌کرد، بعد دست رفت و پرده‌ها خورد. داهلیا نزدیکتر شد، صداهایی از داخل می‌آمد، صدای خنده، دویدن، صدای زندگی. انگار یتیم‌خانه جزیره‌ای بود، جزیره‌ای از صدا در دریایی از سکوت.

جلوی ساختمان، حیاط کوچکی بود. چند تا سنگ روی زمین پخش شده بودند، شاید بچه‌ها با آن‌ها بازی می‌کردند. یک تاب قدیمی از شاخه درختی آویزان بود، طناب‌هایش پاره، صندلی‌اش خالی. باد آن را تکان می‌داد، آرام، جلو و عقب، انگار کسی تازه از روی آن پایین آمده بود. روی در ورودی، یک تابلوی چوبی آویزان بود: سنت مری - خانه کودکان. رنگ تابلو کمی رفته بود، حروفش کمی محو، اما هنوز خوانده می‌شد. داهلیا جلوی در ایستاد، باد سردی وزید، شالش را دور گردنش محکم‌تر کرد. دستش را بالا آورد و در زد. صدای خنده از داخل قطع شد، صدای قدم‌ها آمد.. در باز شد. زنی در آستانه ایستاد، با موهای خاکستری، چشمان مهربان و پیشبند سفید. «شما از آژانس اشفورد هستید؟»

«بله.»

زن کنار رفت، لبخندی زد. «بفرمایید داخل، لیلی منتظر شماست.» داخل، هوا گرم‌تر بود.. گرم، اما نه آن گرمای خفه. بوی نان تازه می‌آمد، بوی دارچین، بوی چیزی شیرین که داشت پخته می‌شد. و چیز دیگری.. بوی کودکی، بوی بازی، بوی زندگی‌ای که هنوز ادامه داشت. راهرو بلند بود. کف چوبی که زیر پا صدا می‌کرد، صدای کفش‌های داهلیا، صدای کفش‌های زن، صدایی که در سکوت راهرو

می‌پیچید. دیوارها سفید بودند، اما نه آن سفیدی سرد، سفیدی گرم، سفیدی که پر بود.. پر از نقاشی. نقاشی‌های کودکانه با رنگ‌های شاد، خانه‌هایی با دودکش که دود از آن بالا می‌رفت، درخت‌هایی با سیب‌های قرمز بزرگتر از برگ‌ها، آدم‌هایی که دست هم را گرفته بودند، آدم‌هایی با لبخندهای کج و چشمان گرد. آسمان‌هایی آبی، خورشیدهایی زرد با پرتوهایی که تا لبه‌ی کاغذ می‌رسیدند. داهلیا ایستاد و به نقاشی‌ها نگاه کرد. در هر نقاشی، یک خانه بود. در هر خانه، یک خانواده. پدر، مادر، بچه‌ها. دست در دست، زیر یک سقف. گلوی فشرده شد.

«خانم؟» داهلیا سرش را برگرداند، زن ایستاده بود، منتظر.

«بخشید.» داهلیا دوباره راه افتاد.

از اتاق‌های کناری صدا می‌آمد. صدای خنده، صدای دودیدن، صدای بچه‌هایی که بازی می‌کردند. صدای زندگی که ادامه داشت، حتی وقتی که همه چیز شکسته بود. از یکی از اتاق‌ها، صدای آواز می‌آمد، صدای زنی که داشت برای بچه‌ها می‌خواند. صدایش آرام بود، مثل لالایی. داهلیا از کنار یکی از اتاق‌ها رد شد. در نیمه‌باز بود، داخل، چند تا بچه روی زمین نشسته بودند و با عروسک‌های پارچه‌ای بازی می‌کردند.

یکی از آنها، پسر کوچکی با موهای قهوه‌ای، سرش را بالا آورد. چشمانش گرد شد. «ببینید!» صدایش بلند شد، هیجان‌زده. «آن خانم را ببینید!» بقیه بچه‌ها سرشان را بالا آوردند. یک دختر کوچک، شاید پنج ساله، با موهای بلوند و چشمان آبی، دستش را جلوی دهانش گذاشت. «واااای...» دختر کوچک جلو آمد، قدم‌های کوچک، محتاطانه، «شما... شما واقعی هستید؟» داهلیا ایستاد، نمی‌دانست چه بگوید. پسر کوچکتر جلو آمد. «شما خانم نامه‌نویس هستید؟»

داهلیا سرش را تکان داد. «بله.»

«پس شما... شما می‌توانید حرف‌ها را بنویسید؟ حرف‌هایی که ما

نمی‌توانیم بگوییم؟»

گلوی داهلیا باز فشرده شد. «بله.»
 دختر کوچک لبخند زد، لبخندی بزرگ که تمام صورتش را گرفت. «پس
 شما... شما مثل فرشته‌ها هستید!»
 یکی از بچه‌های دیگر، دختری با موهای قرمز و ککومک‌های روی
 بینی، گفت: «می‌شود.. یک روز برای من هم نامه بنویسید؟»
 «برای من هم!» پسر دیگری گفت.
 «برای من هم!»

صداها روی هم ریخت، صدای بچه‌هایی که همه می‌خواستند چیزی
 بگویند، همه می‌خواستند شنیده شوند. زن جلو آمد، دستش را روی
 شانه یکی از بچه‌ها گذاشت. «بچه‌ها، بگذارید خانم برود، لیلی منتظر
 است.» بچه‌ها کنار رفتند، اما چشمانشان هنوز به داهلیا بود.
 چشمانی پر از شگفتی، پر از امید، پر از چیزی که داهلیا نمی‌توانست
 اسمش را بگذارد. داهلیا به آن‌ها نگاه کرد. به صورت‌های کوچک، به
 لبخندها، به دست‌هایی که هنوز دراز بودند، انگار می‌خواستند او را
 لمس کنند، انگار می‌خواستند مطمئن شوند که واقعی است. «من...»
 صدایش آرام بود. «من برمی‌گردم. قول می‌دهم.» زن به سمت انتهای
 راهرو رفت. «لیلی اینجاست.»

داهلیا دنبالش راه افتاد. اما قبل از اینکه از اتاق دور شود، یک بار
 دیگر برگشت. بچه‌ها هنوز ایستاده بودند، هنوز نگاه می‌کردند، هنوز
 لبخند می‌زدند، هنوز امید داشتند.

اتاق لیلی کوچک بود. یک میز چوبی وسط اتاق با دو صندلی. میز
 قدیمی بود، رنگش جاهایی رفته بود، لبه‌اش خراش داشت. روی میز،
 یک شمعدان کوچک، یک گلدان خالی، و چند تا کاغذ سفید که منتظر
 بودند چیزی روی آن‌ها نوشته شود. پنجره‌ای که به حیاط باز می‌شد،
 پرده‌اش کنار زده شده بود. نور عصر از آن می‌تابید، نور زرد و گرم که
 روی کف اتاق می‌افتاد و یک مربع طلایی درست می‌کرد. از پنجره،
 درخت بلوطی دیده می‌شد.. تنها، بی‌برگ، اما محکم. شاخه‌هایش به
 آسمان دراز شده بودند، انگار داشتند چیزی می‌خواستند. روی یکی

از صندلی‌ها.. لیلی. دختری هشت ساله، موهای قهوه‌ای که دو طرف صورتش بافته شده بودند. بافت‌ها کمی شل بودند، انگار خودش بافته بود. چشمانی سبز، بزرگ، که انگار همیشه چیزی می‌پرسیدند. لباس لیلی ساده بود.. پیراهن آبی با یقه سفید که دکمه‌های کوچک داشت. یکی از دکمه‌ها جا افتاده بود. روی زانویش یک عروسک پارچه‌ای نشسته بود، عروسکی که موهایش ریخته بود و یک چشمش نداشت، اما لیلی آن را محکم نگه داشته بود، انگار گنج بود.

لیلی سرش را بالا آورد و وقتی داهلیا را دید.. چشمانش گشاد شد، دهانش باز ماند، نفسش بند آمد. «وای...»

داهلیا ایستاد. «سلام.»

لیلی از صندلی پایین پرید، عروسکش را محکم به سینه فشرد، به داهلیا نگاه کرد... از پایین تا بالا. از بالا تا پایین. چشمانش می‌درخشیدند. «شما... شما خیلی خوشگل هستید.»

داهلیا تعجب کرد. «من؟»

«بله.» لیلی با اطمینان سر تکان داد. «مثل عروسک می‌مانید. مثل عروسک‌های توی ویترین مغازه‌ها، از آن‌هایی که همه نگاه‌شان می‌کنند اما هیچ‌کس نمی‌تواند لمس‌شان کند. اما... اما شما زنده هستید.» و بعد.. خندید. خنده‌ای که مثل زنگ بود، مثل صدای آب. داهلیا.. برای اولین بار.. احساس کرد گونه‌هایش گرم شدند، نه از خجالت.. نه، از شادی، از چیزی که نمی‌دانست اسمش چیست، اما دوست داشت. «ممنونم، لیلی.»

لیلی نشست. عروسکش را روی زانویش گذاشت، دستش را روی سر عروسک گذاشت، انگار داشت موهایش را صاف می‌کرد. با چشمان کنجکاو به داهلیا نگاه کرد. «اسم شما چیست؟»

«داهلیا.»

«داهلیا؟» لیلی کلمه را آرام تکرار کرد. انگار که طعمش را می‌چشید، لبخندش بزرگتر شد. «مثل گل.»

«بله، مثل گل.»

«من گل داهلیا را دیده‌ام. توی حیاط، بنفش است. خیلی قشنگ است. اما...» نگاهش به صورت داهلیا برگشت. «اما شما قشنگتر هستید.»
 داهلیا لبخند زد. لبخندی که از ته دل بود. «ممنونم.»
 لیلی عروسکش را بالا آورد. «این هم رُز است، دوست من.»
 «سلام، رُز.»

لیلی خندید. «او نمی‌تواند جواب بدهد. اما من می‌دانم چه می‌گوید. او می‌گوید شما خیلی خوشگل هستید.»
 «رُز خیلی مهربان است.»

«بله.» لیلی عروسک را بوسید. «او همیشه با من است، حتی وقتی که... وقتی که تنها هستم.» صدایش کمی آرام‌تر شد، لبخندش کمی کوچکتر.

«لیلی، شنیده‌ام که می‌خواهی نامه بنویسی.»
 لیلی سرش را تکان داد، چشمانش جدی شدند. «بله. برای مامان و بابا.»

«می‌توانی برایم از آن‌ها بگویی؟»

«من...» لیلی نفس عمیقی کشید.

سکوت کوتاهی افتاد، سکوتی که مثل پنبه بود، گرم و نرم، بین دو نفر می‌افتد وقتی که تازه همدیگر را شناخته‌اند اما انگار که مدت‌هاست می‌شناسند. نور عصر کمی کم‌رنگتر شده بود، مربع طلایی روی کف اتاق کمی جابه‌جا شده بود. داهلیا دستانش را روی میز گذاشت. آرام پرسید: «تنها هستید، لیلی؟»

لیلی فکر کرد، ابروهایش کمی در هم رفت، سرش کمی کج شد، عروسکش را روی میز گذاشت. «نه.» جواب قاطع بود. «اینجا دوستانم هستند. سارا، توماس، آنا...» انگشتانش را شمرد، یکی یکی. «ما با هم بازی می‌کنیم، با هم غذا می‌خوریم، با هم می‌خندیم، با هم... با هم گریه می‌کنیم و دلتنگ می‌شویم.» و در آن لحظه... چیزی در سینه داهلیا جرقه زد، دوستان، یک کلمه‌ی ساده. اما برای داهلیا.. برای کسی که سال‌ها تنها بود این کلمه مثل نور بود. یادش آمد که چطور در

اردوگاه ایستاده بود، تنها، همیشه تنها... سربازها دورش جمع می‌شدند، اما هیچ‌کس نزدیکش نمی‌شد، هیچ‌کس دستش را نمی‌گرفت، هیچ‌کس نمی‌گفت: «بیا بازی کنیم.» فقط نگاه می‌کردند. با تعجب، با چیزی که داهلیا نمی‌دانست اسمش چیست. اما حالا... حالا که لیلی می‌گفت «دوستانم هستند» داهلیا فهمید که چه چیزی را از دست داده بود.

لیلی به عروسکش نگاه کرد. دستش را روی موهای ریخته عروسک کشید. «ما یک خانواده هستیم... نه مثل خانواده‌های دیگر، اما... اما خانواده هستیم.» صدایش آرام بود. داهلیا به این کلمه هم گوش داد، خانواده، نفسش را بیرون داد. «من هم تنها بودم.» لیلی چشمانش گشاد شد. «واقعاً؟»
 «بله.» داهلیا به پنجره نگاه کرد، به درخت بلوط، به شاخه‌های بی‌برگ که به آسمان دراز شده بودند. «خیلی وقت پیش.»
 «و حالا؟»

داهلیا مکث کرد. دستش را روی گردن‌بندش گذاشت... دو چشم آبی که روی سینه‌اش می‌درخشیدند. گردن‌بندی که مارگارت... مادرش خریده بود. «حالا...» آرام گفت. صدایش لرزید. «حالا دیگر آن حس را ندارم.»
 «چه حسی؟»

«حس تنهایی.» نفس عمیقی کشید، نفسی که از ته‌هایش بالا آمد. «فکر می‌کنم... فکر می‌کنم حس دوست داشته شدن دارم.» این کلمات... این کلمات ساده... برای اولین بار از دهانش بیرون آمدند.
 «حس می‌کنم قلب دارم.»
 لیلی با چشمان گشاد نگاهش کرد، دهانش کمی باز ماند. «مگر قبلاً نداشتید؟»

داهلیا خندید، کمی گرفته، اما واقعی. «نمی‌دانستم که دارم لیلی.» و این، این حقیقت بود. سال‌ها فکر کرده بود که سلاح است، که ابزار است، که چیزی است که باید استفاده شود... نه چیزی که باید دوست

داشته شود. اما کاپیتان... کاپیتان اشفورد به او گفته بود که انسان است. و مارگارت... مارگارت دستش را گرفته بود و گفته بود: «ما خانواده هستیم.»

لیلی سرش را کج کرد. «مثل من خانم داهلیا... من هم یک وقتی فکر می‌کردم که دیگر نمی‌توانم بخندم. بعد از اینکه... بعد از اینکه مامان و بابا رفتند.» صدایش کمی گرفت. دستش را روی عروسک گذاشت، محکم‌تر، انگار که عروسک تنها چیزی بود که او را نگه می‌داشت. «اما بعد سارا آمد و دستم را گرفت. و گفت: "بیا بازی کنیم." و من... من خندیدم.» به داهلیا نگاه کرد. چشمانش پر بود... پر از اشک، پر از درد. «فکر می‌کنم قلب همیشه هست خانم، فقط بعضی وقت‌ها یادمان می‌رود.»

و در آن لحظه... داهلیا فهمید. فهمید که این دختر هشت ساله... این دختری که باید می‌شکست، که باید می‌مرد از غم... نشکسته و زنده بود. نه تنها زنده بود... بلکه داشت به دیگران یاد می‌داد که چطور زنده بمانند. اشک از گوشه چشم داهلیا چکید.

لیلی جلو خم شد. «شما... شما گریه می‌کنید؟»

داهلیا دستش را روی گونه‌اش کشید، اشک را لمس کرد، به انگشتانش نگاه کرد. «بله.»

«چرا؟»

«نمی‌دانم.» صدایش شکست. «فکر می‌کنم... فکر می‌کنم از شادی است.»

لیلی لبخند زد، لبخندی کوچک. «مامان می‌گفت که بعضی وقت‌ها اشک‌های شادی بهترین اشک‌ها هستند.»

داهلیا ناگهان... به مارگارت فکر کرد، به دستی که دستش را گرفته بود، به شالی که دور گردنش انداخته بود، به آغوشی که گفته بود: «تو تنها نیستی.» به کاپیتان فکر کرد، به صدایی که گفته بود: «دوستت دارم.» به بچه‌هایی فکر کرد که در راهرو دیده بود، به چشمانی که به او نگاه کرده بودند... با شگفتی، با محبت. و فهمید که دیگر تنها نیست...

افراد دیگری هم هستند که به او نگاه می‌کنند. به عنوان انسان، به عنوان دوست، به عنوان خانواده.

«تو خیلی باهوش هستی، لیلی.»

لیلی شانه‌هایش را بالا انداخت، لبخندش بزرگتر شد. «مادرم می‌گفت.» صدایش کمی آرام‌تر شد، چشمانش به میز افتاد. «او می‌گفت که من باید قوی باشم، باید به دیگران کمک کنم، حتی وقتی که خودم... خودم درد دارم.» نفس عمیقی کشید. «و من سعی می‌کنم، هر روز سعی می‌کنم.» لیلی نگاه کرد، به دست داهلیا، به صورتش... بعد دستش را گذاشت روی دست داهلیا. دست کوچک، گرم. «شما هم قوی هستید خانم... می‌توانم ببینم.»

داهلیا لبخند زد، لبخندی که از ته دل بود. «ممنونم.» دفترش را باز کرد، قلم را برداشت. «خب... بگو، می‌خواهی چه بنویسی؟» لیلی به عروسکش نگاه کرد. «می‌خواهم بگویم که... که حال خوب است.»

«خوب.»

«و که... که دلم برایشان تنگ شده.»

«خوب.»

«و که...» صدایش لرزید. «و که دوستشان دارم، خیلی زیاد، حتی اگر دیگر اینجا نباشند.»

داهلیا قلم را روی کاغذ گذاشت. «شروع می‌کنیم؟» لیلی سر تکان داد. داهلیا نوشت، لیلی گفت، و کلمات... کلمه به کلمه... روی کاغذ نشستند.

مامان و بابای عزیزم...

می‌دانم که دیگر اینجا نیستید. می‌دانم که نمی‌توانید این نامه را بخوانید. اما می‌خواهم بنویسم. چون... چون احساس می‌کنم اگر بنویسم، شما می‌شنوید. از هر جایی که هستید.

لیلی مکث کرد، به پنجره نگاه کرد. به درخت بلوط، به آسمانی که داشت تاریک می‌شد. داهلیا منتظر ماند. قلم در دستش.

حالم خوب است، می‌دانم که نگران بودید. می‌دانم که آخرین چیزی که می‌خواستید این بود که مرا تنها بگذارید. اما می‌خواهم بدانید... من تنها نیستم، اینجا دوستانی دارم. سارا که موهایش قرمز است و همیشه می‌خندد. توماس که بلد است از درخت بالا برود و هر بار می‌افتد و دوباره بالا می‌رود. آنا که شب‌ها وقتی می‌ترسم، دستم را می‌گیرد. ما با هم یک خانواده هستیم... نه مثل خانواده من و شما، اما... اما خانواده هستیم.

«بابا... صدایش شکست، مکث کرد. نفس عمیقی کشید.

بابا، یادت هست که شب‌ها برایم قصه می‌خواندی؟ قصه شاهزاده‌ای که به دنبال ستاره‌ها می‌رفت؟ و تو همیشه صدایت را عوض می‌کردی... یک بار مثل اژدها، یک بار مثل پری، و من... من می‌خندیدم، آن قدر می‌خندیدم که نفسم بند می‌آمد.» لبخندی روی لبش نشست. دیشب سارا برایم قصه خواند. اما... اما صدایش مثل صدای تو نبود.

«مامان... لیلی صدایش را صاف کرد.

مامان، یادت هست که صبح‌ها موهایم را می‌بافتی؟ هر صبح. من روی صندلی می‌نشستم و تو پشت سرم می‌ایستادی، دست‌هایت نرم بودند و بوی نان تازه می‌دادی، بوی خانه می‌دادی. تو همیشه می‌گفتی: "دختر من باید قشنگترین دختر دنیا باشد." و من می‌گفتم: "اما من قشنگ نیستم." و تو می‌خندیدی و می‌گفتی: "برای من هستی. برای من همیشه خواهی بود... امروز... امروز خودم موهایم را بافتم. دست‌هایم لرزی، یکی از بافت‌ها شل شد. اما... اما من انجامش دادم... فکر کنم بد نشده. فکر کنم تو راضی باشی.

لیلی خندید... خنده‌ای که با اشک قاطی بود. داهلیا هم لبخند زد. اشک روی گونه‌اش بود.

مامان، یادت هست که وقتی بیمار بودم، کنارم می‌نشستی؟ تمام شب، دستم را می‌گرفتی و برایم آواز می‌خواندی. آن آواز قدیمی که مادر بزرگ برایت می‌خواند، و صدایت آن قدر آرام بود که من فکر می‌کردم فرشته‌ها دارند برایم می‌خوانند... دیشب تب کردم، آنا کنارم نشست. دستم را گرفت. اما... اما آواز نخواند. چون آواز تو را نمی‌دانست... و من... من دلم برایت تنگ شد. آن قدر تنگ که فکر کردم قلبم می‌شکند.

داهلیا دیگر نمی‌توانست ببیند. اشک چشمانش را پر کرده بود. اما قلم را نگذاشت. ادامه داد.

بابا، یادت هست که به من یاد دادی دوچرخه سواری کنم؟ من می‌ترسیدم. می‌گفتم: "نمی‌توانم." تو می‌گفتی: "من پشت سرت هستم." و دستت را روی کمرم می‌گذاشتی. و من احساس امنیت می‌کردم. چون می‌دانستم که تو هستی... بعد یک روز، تو دستت را برداشتی. و من حتی نفهمیدم، داشتم می‌رفتم، تنها. وقتی برگشتم و دیدم که تو آنجا نیستی... ترسیدم. دیدم که تو دویدی و گفتی: "دیدی؟ گفتم که می‌توانی!"... حالا هم تو آنجا نیستی. اما بابا... من دارم می‌روم، تنها. می‌دانم که تو می‌بینی، می‌دانم که تو می‌گویی: "دیدی؟ گفتم که می‌توانی!"

می‌خواهم از شما تشکر کنم... از اینکه به دنیا آوردیدم... از اینکه اسمم را لیلی گذاشتید... مثل گل. مامان، تو می‌گفتی که لیلی یعنی زیبایی، یعنی امید. و من... من سعی می‌کنم که همان باشم... از اینکه یادم دادید که بخندم، از اینکه یادم دادید که دوست بدارم، از اینکه یادم دادید که حتی وقتی که همه چیز تاریک است، باز هم نور هست. این‌ها را با خودم نگه

می‌دارم، همیشه، در قلبم، در خاطراتم، در هر نفسی که می‌کشم.

لیلی مکث کرد. به عروسکش نگاه کرد، به رُز، به تنها چیزی که از خانه‌اش باقی مانده بود.

و حالا... حالا می‌خواهم خدا حافظی کنم... نه برای همیشه. چون فکر می‌کنم شما هنوز اینجا هستید، توی باد که موهایم را تکان می‌دهد، توی ستاره‌هایی که شب می‌درخشند، توی خنده سارا. توی دست‌های آنا، توی قصه‌هایی که توماس تعریف می‌کند... اما می‌خواهم بگویم که... که دیگر منتظر نمی‌مانم، منتظر نمی‌مانم که برگردید، منتظر نمی‌مانم که در باز شود و شما وارد شوید، منتظر نمی‌مانم که صدایان را بشنوم.

اشک بیشتر شد، صدایش شکست.

نه به این معنی که فراموشتان می‌کنم، هرگز. حتی اگر صد سال زنده بمانم، حتی اگر موهایم سفید شود، حتی اگر همه چیز را فراموش کنم... شما را فراموش نمی‌کنم... بلکه به این معنی که... که ادامه می‌دهم. مثل شما که می‌خواستید، مثل همان‌طور که یادم دادید. زندگی می‌کنم، می‌خندم، دوست می‌دارم، امیدوار می‌مانم... چون می‌دانم که این همان چیزی است که شما می‌خواستید، نه اینکه من بمیرم با شما، بلکه اینکه من زنده بمانم، برای شما.

لبخند زد، لبخندی که پر از اشک بود، اما پر از زندگی هم بود.

دوستتان دارم، خیلی زیاد. بیشتر از همه کلمات، بیشتر از همه ستاره‌ها، بیشتر از همه چیزهایی که می‌توانم بگویم. و می‌دانم که شما هم مرا دوست دارید، همیشه داشتید، همیشه خواهید داشت.

لیلی‌تان. دختر کوچک شما، که دیگر کوچک نیست، که دارد بزرگ می‌شود، که دارد یاد می‌گیرد، که دارد زندگی می‌کند.»

نامه تمام شده بود. روی میز، جلوی لیلی.. روی کاغذی که لیلی در دست گرفته بود، دختر کوچک سرش را بالا آورد، چشم‌های سبزش پر از آب بود، اما این بار دیگر آن اشک تنهایی نبود. دست داهلیا روی میز بود. دستی که کمی زمخت بود، کمی خسته از سال‌ها، لیلی آرام دستش را دراز کرد، انگشتانش انگشتان داهلیا را لمس کردند. اشک از گوشه چشم لیلی چکید، بعد یکی دیگر. داهلیا هم چیزی در گلویش بود که نمی‌توانست به آسمش بگذارد.

«نامه را... نامه را چه می‌کنیم؟» صدای لیلی آرام بود.

داهلیا به نامه نگاه کرد. «ما... ما آن را به آسمان می‌سپاریم.»

لیلی ابروهایش را کمی بالا داد. «به آسمان؟»

«بله.» داهلیا نگاهش را از نامه گرفت و به چشم‌های لیلی داد. «تا به دست پدر و مادرت برسد.»

داهلیا بلند شد، به سمت پنجره رفت، قفلش را باز و پنجره را هل داد، باد سردی وارد شد. از آن بادهایی که آدم را بیدار می‌کند، بوی خاک دارد، بوی پاییز، بوی چیزی که هم پایان است... هم شروع. «بیا، لیلی.» صدای داهلیا آرام بود.

لیلی نامه را با دو دست گرفت؛ طوری که انگار اگر کمی تندتر نفس می‌کشید، ممکن بود کاغذ بلرزد و از دستش برود. کنار داهلیا ایستاد، دو قد متفاوت، دو جهان متفاوت، اما عجیب چقدر شبیه هم شده بودند. «آماده‌ای؟» سایه لبخند روی لب‌های داهلیا نشست.

لیلی نفس عمیقی کشید. «بله... فکر می‌کنم.»

«پس...» داهلیا آرام گفت، «پرواز کن.»

لیلی دست‌هایش را بالا برد، نامه لحظه‌ای میان انگشتانش لرزید، بعد رهایش کرد. کاغذ از دستش جدا شد، باد آن را گرفت، بالا رفت، باز هم بالا، دور شد، کوچک شد، بعد... هیچ. لیلی تا جایی که چشم‌هایش توان داشت دنبال کاغذ رفت. «فکر می‌کنید... رسید؟»

داهلیا سرش را بالا گرفت، لکه‌های بنفش کمرنگ آرام پخش می‌شدند، درست مثل جوهری که روی آب باز شود. و باد... نرم‌تر شده بود. «بله... رسید.»

لیلی لبخند زد، اشک از گوشه‌ی چشمش افتاد. «مطمئنم مامان و بابام خوشحال شدند.»

داهلیا نگاهش کرد. به این دختر کوچک که بیشتر از سنش می‌فهمید. لحظه‌ای سکوت، بعد گفت: «لیلی...»

«بله؟»

«می‌خواستم... از شما تشکر کنم.»

لیلی پلک زد. «از من؟ برای چه؟»

داهلیا نفس کوتاهی کشید. «چون... امروز به من یاد دادی که... که قلب دارم... باعث شدی بفهمم که هنوز می‌توانم... حس کنم، دوست داشته باشم... فهمیدم که... تنها نیستم. فهمیدم که... خانواده دارم.»

لیلی لبخند زد؛ همان لبخندی که صورتش را روشن می‌کرد. دست کوچک و گرمش جلو آمد و دست داهلیا را گرفت. «ما خانواده هستیم، داهلیا.»

«بله، لیلی. ما خانواده هستیم.»

صدای قدمی در نیم‌طبقه آمد. زن آرام در را باز کرد، نور راهرو مثل نوار باریکی روی زمین افتاد. «بخشید... دیر شده. باید تشریف ببرید.» صدایش محکم بود، اما مهربان. مثل کسی که مجبور است قاعده‌ها را یادآوری کند.

«باید بروید؟»

داهلیا آهسته سر تکان داد. «بله. اما... باز می‌گردم.»

«قول می‌دهید؟» صدای لیلی نازک شد.

«قول می‌دهم.»

لیلی ناگهان خودش را در آغوش داهلیا انداخت، خیلی محکم، آن قدر که انگار می‌خواست تمام چیزهایی را که نمی‌توانست بگوید، با همان

فشار منتقل کند. داهلیا دستش را دورش حلقه کرد. «شما خیلی قوی هستی، لیلی.»

«شما هم.»

آرام از آغوش هم جدا شدند. لیلی عروسکش را برداشت و آن را به صورتش چسباند. برای چند لحظه فقط نگاه کردند، هیچ نگفتند.

«خدا حافظ، داهلیا.»

«خدا حافظ، لیلی.»

داهلیا از پله‌های یتیم‌خانه پایین آمد، در پشت سرش بسته شد. هوا سرد بود. آن قدر سرد که نفسش جلوی صورتش دود می‌شد. آسمان تاریک، ستاره‌ها ساکت بودند. و داهلیا، برای اولین بار از مدت‌ها، ساکت‌تر از آن‌ها. قدمی برداشت، بعد یکی دیگر، و بعد... ایستاد. جلوی در، کنار کالسکه، در نور کم‌رنگ فانوس خیابان... مارگارت ایستاده بود. کتتش تا دکمه آخر بسته بود. موهای خاکستری کنار شقیقه‌اش زیر باد تکان می‌خوردند. منتظر بود... منتظر داهلیا.. دختر ما پلک زد، یک بار، دو بار، گلوش فشرده شد. مارگارت سرش را بالا آورد، نگاهشان به هم رسید. داهلیا قدم اول را برداشت، بعد دومی، بعد دیگر قدم نشمرد. دوید، روی سنگفرش خیابان، زیر آسمان پر از ستاره، با نفس‌هایی که دود می‌شدند... و مارگارت آغوشش را باز کرد. داهلیا در آن فرو رفت، محکم. مارگارت دستانش را دور او حلقه کرد. ستاره‌ها بالای سرشان ساکت بودند، و باد... باد آرام‌تر شده بود.



Captain Edmund Ashford
Officer, 1st Bn., "Hannan"
"He believed in avert's."

Captain Edmund Ashford
Officer, 1st Bn., "Hannan"
"He believed in avert's."

To Captain Edmund Ashford
"Officer, 1st Bn., "Hannan".
"He believed in avert's."

آخرین نامه؛ دوستت دارم

برف می‌بارید. نه آن برف عجولانه که باد با خود می‌آورد، نه... این برف صبور بود. داهلیا به آن نگاه می‌کرد، از پشت شیشه، از همان صندلی چوبی که مارگارت گوشه اتاق گذاشته بود. قلم بین انگشتانش بود، نه محکم... فقط بود، مثل چیزی که هنوز تصمیم نگرفته‌ای باهاش چه کنی. کاغذ روی میز بود، سفید خالی، و منتظر. داهلیا به آن نگاه نکرد، به برف نگاه کرد، به دانه‌هایی که روی شیشه می‌نشستند و آرام آب می‌شدند... خطوط کجی می‌کشیدند و پایین می‌رفتند.

نفس عمیقی کشید، هوای اتاق بوی چوب داشت، بوی کتاب‌های قدیمی که روی قفسه بودند و کسی نمی‌خواندشان، بوی آن شمع کوچکی که مارگارت هر شب روشن می‌کرد. به دستش نگاه کرد، همان دستی که سال‌ها فقط یک کار بلد بود، دستی که آموزش دیده بود برای جنگ، برای بقا، برای «بله قربان» و «انجام شد» و «فهمیدم». اما حالا... این دست، این قلم را نگه داشته بود. این قلم نرم را، این قلمی که جوهرش روان بود و روی کاغذ نمی‌خراشید.

برف سنگین‌تر شده، لندن داشت سفید می‌شد. آرام، مثل کسی که دارد فراموش می‌کند... زیر برف، همه چیز هنوز بود، فقط دیده نمی‌شد. داهلیا این را می‌فهمید، خودش هم سال‌ها زیر چیزی پنهان بود، زیر سلاح، زیر ماموریت.

برف می‌بارید و همراه خودش خاطرات آورد... خاطرات داهلیا، ماموریت‌ها، انسان‌ها، شهرها و روستاها.

بیوه پیر، موهای سفید، چشمان خسته... نامه را به سینه فشار داد بود و داهلیا فهمیده بود که دل‌تنگی، سنگین‌ترین چیزی است که می‌شود بی‌صدا حمل کرد.

توماس قلم را گرفته و داهلیا دیده بود که چطور با هر کلمه، تکه‌ای از آنچه جنگ برده بود، برمی‌گشت... انسان بودن، فراموش نمی‌شود، فقط گم می‌شود.

هنری نامه را سه بار پاره کرده و سه بار نوشت بودند و داهلیا فهمیده بود که دوست داشتن یعنی همین... که هیچ کلمه‌ای کافی نیست، که هیچ نامه‌ای توصیفش نمی‌کند.

سارا، مادر داستان ما... هر سال، همان روز، همان دست‌خط... و داهلیا دید که مادر بودن گاهی یعنی فقط یادآوری کردن «هنوز هستم، هنوز می‌بینمت، هنوز تولدت را می‌دانم.»

و لیلی، دختر کوچک بود داستان داهلیا، خیلی کوچک برای آنچه داشت می‌نوشت. عروسکش را بغل کرده بود... همان عروسک بی‌چشمی که هیچ‌وقت از دستش نمی‌گذاشت «مامان و بابای عزیزم... دوستتان دارم، خیلی زیاد، بیشتر از همه کلمات.»

داهلیا نفس عمیقی کشید. «ممنونم.» زیر لب گفت، به همه آنها. به آن زن با دلتنگی‌اش، به توماس با انسانیتش، به هنری با عشق ناقصش، به سارا با عشق مادری، به لیلی با آن سر کوچک روی شانه‌اش. «یاد دادید که کلمات، زنده‌اند.»

و بعد... در آخر... مارگارت آمد. نه از خاطره، از پشت در. داهلیا حتی برنگشت... می‌دانست صدای قدم‌هایش را، می‌دانست که مارگارت همیشه آنجا بود، همیشه مراقب. آرام گفت: «می‌دانستی که همه آن‌ها داشتند به من چیزی یاد می‌دادند؟»

«بله، دخترم.»

داهلیا برگشت. به او نگاه کرد... به آن چشمانی که اولین چیزی بودند که بعد از همه چیز، «خانه» را برایش معنا کرده بودند. گفت: «ممنونم، مادر.»

مارگارت ابرویی بالا انداخت. «برای چی؟»

داهلیا لبخند زد. «برای اینکه گذاشتی یاد بگیرم، یاد بگیرم و زندگی کنم.» مارگارت چیزی نگفت، فقط آمد و کنارش نشست. برف هنوز می‌بارید، اما اتاق گرم بود.

داهلیا قلم را برداشت، مدتی به کاغذ سفید نگاه کرد، بعد نوشت.
«کاپیتان،

نمی‌دانم از کجا شروع کنم.

شاید از همین‌جا... از این که دستم می‌لرزد. از این که قلم را سه بار گذاشتم و برداشتم. از این که بیرون برف می‌بارد و من فقط نشسته‌ام و به کاغذ سفید نگاه می‌کنم... فکر می‌کنم... اگر تو بودی، الان چه می‌گفتی؟

احتمالاً می‌گفتی: «بنویس، داهلیا.» پس... پس می‌نویسم کاپیتان.

«تولدت مبارک.»

می‌دانم که دیر است. می‌دانم تو جایی هستی که دیگر روزها برایت فرقی نمی‌کنند. اما من اینجا و امروز را می‌دانم و نمی‌توانم بگذارم بدون تیریک بگذرد.

تولدت مبارک، کاپیتان.

تولدت مبارک، آدمی که به من اسم داد.

تولدت مبارک، کسی که اولین بار به من گفت که هستم.

که انسان هستم، زندگی دارم، قلب دارم.

کاش اینجا بودی. کاش می‌توانستم یک بار... فقط یک بار دیگر این را رو در رو بگویم.

یادت هست که گفתי اسمم را بنویسم؟

«د.ا.ه.ل.ی.ا.»

نشستم و نگاه کردم. شش حرف، یک کلمه. و تو گفتی: «هر

وقت خواستی بدانی اینجا هستی... به این اسم نگاه کن.»

کاپیتان... من سال‌ها آن کاغذ را نگه داشتم.

سال‌ها، وقتی گم می‌شدم... وقتی نمی‌دانستم کجا هستم، کی هستم، چرا هستم... آن کاغذ را در می‌آوردیم. به آن شش حرف نگاه می‌کردیم و یاد می‌آمد، یاد می‌آمد که تو من را دیده‌ای.

«دلتنگتم»

فکر می‌کردم دلتنگی یعنی ضعف، یعنی که چیزی در تو شکسته. اما، اما حالا می‌فهمم... دلتنگی یعنی کسی آنقدر در تو جا گرفته که وقتی نیست، جایش خالی است، یعنی که هر بار برف می‌بارد، صدایت را می‌شنوم، هر بار کسی اسمم را صدا می‌زند، یک لحظه... فقط یک لحظه... فکر می‌کنم تو هستی، و این، هر بار، مثل اولین بار است. اما یاد گرفته‌ام که با این خالی بودن زندگی کنم.

می‌خواهم بگویم که زندگی می‌کنم. می‌دانم که این را می‌خواستی. می‌دانم که اگر بودی، این اولین چیزی بود که می‌پرسیدی.

زندگی می‌کنم، کاپیتان.

نه آن نفس کشیدن قبلی... نه آن راه رفتن بدون مقصد، آن بودن بدون دلیل. زندگی می‌کنم، مثل یک آدم، مثل کسی که می‌داند کجاست.

و... و تنها نیستم کاپیتان.

این را می‌خواستم بگویم، که تنها نیستم.

دوستانی دارم که وقتی می‌خندند، من هم می‌خندم. دوستانی که وقتی دردشان می‌گیرد، دردشان مرا هم می‌گیرد. نمی‌فهمیدم این یعنی چه. حالا می‌فهمم، یعنی که دیگر تنها نیستم.

و مارگارت... مارگارت هست.

نمی‌دانم چطور توضیح بدهم. نمی‌دانم کلمه‌اش چیست... یا شاید می‌دانم و فقط جرأت نوشتنش را ندارم.

وقتی صبح بیدار می‌شوم و صدایش را می‌شنوم، یک چیزی در سینه‌ام گرم می‌شود. وقتی می‌نشیند کنارم و چیزی نمی‌گوید... فقط هست، فقط کنارم هست... یک چیزی در من آرام می‌شود که نمی‌دانستم ناآرام است.

فکر می‌کنم این همان چیزی است که آدم‌ها «مادر» صدایش می‌کنند. من هیچ‌وقت نداشتم، تا حالا.

و هر بار که مارگارت نگاهم می‌کند... با آن نگاهی که انگار می‌گوید «می‌بینمت»... یاد تو می‌افتم، یاد آن روزی که تو هم همین‌طور نگاه کردی، یاد آن گل بنفش، یاد آن دست خط کجی.

فکر می‌کنم تو می‌دانستی، فکر می‌کنم می‌دانستی که من به این نیاز دارم... به کسی که ببیندم و به نوعی، مارگارت را برایم گذاشتی.

یا شاید این را فقط دوست دارم باور کنم.

هر کدام که باشد... ممنونم کاپیتان.

«دوستت دارم»

این را هیچ‌وقت نگفته بودم. نه چون نمی‌خواستم... چون نمی‌دانستم چطور. چون وقتی تو بودی، هنوز نمی‌دانستم این کلمه‌ها یعنی چه. هنوز داشتم یاد می‌گرفتم. هنوز داشتم مثل یک سلاح زندگی می‌کردم.

اما حالا می‌دانم.

«دوستت دارم، کاپیتان»

آن‌طور که یک آدم می‌تواند کسی را دوست داشته باشد که به او یاد داده چطور آدم باشد. آن‌طور که یک آدم می‌تواند کسی را دوست داشته باشد که قبل از اینکه خودش بفهمد کیست... تو اولین کسی بودی که مرا دیدی.

و من... حتی اگر هزار سال دیگر هم زندگی کنم... این را فراموش نخواهم کرد.

دوستت دارم کاپیتان.

و... و حالا می‌خواهم خداحافظی کنم.

نه چون فراموشت می‌کنم.

بلکه... چون فهمیدم که نکه داشتن تو... آن‌طور که نکه داشته

بودم، با آن درد، با آن سنگینی، با آن دستانی که هر شب

دنبال چیزی می‌گشتند که دیگر نبود... به تو بی‌احترامی

است.

تو به من یاد دادی که زندگی کنم.

و من، تمام این مدت، داشتم با مردنت زندگی می‌کردم.

دیگر نمی‌خواهم این‌طور باشم.

می‌خواهم با آنچه به من دادی زندگی کنم... با اسمم، با

انسانیتم، با این قلبی که تو اولین کسی بودی که گفتی دارم.

با این خانه‌ای که مارگارت ساخته. با این دوستانی که یاد

گرفته‌ام دوستشان داشته باشم.

می‌خواهم زندگی کنم، کاپیتان.

هم برای خودم، هم برای تو.

«پس خداحافظ.»

تولدت مبارک

دوستت دارم

داهلیای تو.»

داهلیا قلم را گذاشت و دستانش را روی میز رها کرد. مدتی فقط

نشسته و به نامه نگاه کرد... به آن کاغذی که حالا پر بود از کلماتی که

سال‌ها در سینه‌اش مانده بودند. مارگارت کنارش نشسته بود. از همان

لحظه‌ای اول، یک قطره اشک از گوشه چشم مارگارت افتاد... بی‌صدا،

آرام. او دستی به گوشه چشمش کشید اما اشک بعدی آمد. به داهلیا

نگاه کرد و سپس لبخند کوچکی، آن‌طور که فقط آدم‌هایی می‌توانند

لبخند بزنند که همزمان گریه می‌کنند «حالا...» صدایش لرزید. «حالا نامه را چه کار می‌کنی؟»

داهلیا به کاغذ نگاه کرد. «به آسمان می‌سپارمش.» صدای داهلیا آرام بود، اما در آن یک قطعیتی بود که انگار سال‌ها منتظر گفته شدن بود. «تا به دست کاپیتان برسد.»

مارگارت چشمانش را بست. یک لحظه فقط نشست و نفس کشید، آرام بلند شد، رفت طرف پنجره، دستگیره را گرفت و برگشت به داهلیا نگاه کرد. «پس بیا.»

وقتی پنجره باز شد، هوای زمستان لندن یکجا ریخت توی اتاق. نه آن نسیم آرامی که صبح‌ها از لای شیشه می‌آمد... این یک دیوار هوا بود، با بوی برف و دود و شهری که زیرشان نفس می‌کشید. پرده‌ها تکان خوردند، کاغذهای روی میز لرزیدند، و شمعی که در گوشه اتاق بود کج شد و خاموش. داهلیا جلو آمد و کنار مارگارت ایستاد. تمام آسمان پر بود از سفیدی که پایین می‌آمد و در نور چراغ‌های خیابان می‌درخشید. داهلیا نامه را در دستش گرفت، مارگارت نیز دستش را دراز کرد. «با هم.» مارگارت گفت، فقط همین. چهار دست، یک کاغذ. باد موهای داهلیا را برد، برف روی دستان هر دویشان نشست و آب شد، و آن‌ها فقط ایستادند و یک لحظه... فقط یک لحظه... نفس کشیدند. بعد، با هم... رها کردند، نامه رفت. یک لحظه در هوا چرخید... مثل کسی که نمی‌داند کجا برود، مثل کسی که برای آخرین بار به عقب نگاه می‌کند... بعد باد گرفتش و برد. داهلیا نگاه کرد تا وقتی که نامه در برف گم شد، تا وقتی که دیگر نمی‌توانست تشخیص بدهد کاغذ است یا برف.

مارگارت بازوانش را باز کرد. داهلیا... بدون اینکه فکر کند، بدون اینکه حساب کند... رفت توی آغوشش. مارگارت محکم نگاه‌اش داشت، آن‌طور که آدم چیزی را نگه می‌دارد که می‌داند ارزشمند است، آن‌طور که مادرها، دخترانشان را نگه می‌دارند. داهلیا صورتش را گذاشت

روی شانه مارگارت و چشمانش را بست. برف بارید، و تصویر، آرام آرام، محو شد.

اما نامه رفت، نامه به آسمان رفت. از کوچه‌های تنگ پشت عمارت بالا رفت... از بالای دیوارهای خاکستری که پیچک‌های خشک زمستان رویشان چنگ انداخته بودند، از بالای لانه‌های کبوترهایی که زیر شیروانی‌ها خودشان را قایم کرده بودند تا از برف در امان باشند. لندن، آن پایین، بیدار، شلوغ و زنده بود. از بالای خیابان‌های سنگفرش خیس گذشت... از بالای مردانی که کت‌های بلند تیره‌شان را تا روی گوش‌هایشان بالا کشیده بودند و با عجله راه می‌رفتند، از زنانی که چترهایشان را در برابر باد محکم نگه داشته بودند. از یک میخانه کوچک که درش نیمه‌باز بود و صدای قهقهه بیرون می‌آمد، و با آن بوی آبجو و دود پیپ و آن گرمای مصنوعی شادی‌های شبانه. لندن بلد نبود ساکت باشد، حتی در برف، حتی در زمستان.

نامه بالاتر رفت و برج‌های وست‌مینستر زیرش کوچک شدند.

آن سنگ‌های قدیمی که صدها سال ایستاده بودند... که باران، آفتاب و جنگ دیده بودند و هنوز ایستاده بودند، و لندن، آن پایین، کوچک می‌شد. ردیف‌های خانه‌های آجری که دود از دودکش‌هایشان بالا می‌رفت، آن تاریکی روشن خیابان‌هایی که چراغ‌های گازی در مه و برف هاله نارنجی‌شان را می‌پراکنند، آن جنب‌وجوشی که حتی از بالا هم حس می‌شد... این شهر بود. شهری که کاپیتان در آن قدم گذاشته بود، در آن نفس کشیده بود.

و بعد، نامه از بالای رود تیمز گذشت و رودخانه آنجا بود... پهن و تاریک و سنگین، آن‌طور که فقط رودهای قدیمی هستند، آب سیاه و برف سفید روی سطحش می‌نشست و در یک لحظه آب و محو می‌شد، انگار رود همه برف‌ها را می‌بلعید و هیچ نمی‌گفت. قایق‌های کوچک در لبه‌های مه‌پنهان شده بودند... فقط چراغ‌هایشان پیدا بود. از بالای پل لندن که گذشت، آن پایین مردم داشتند از روش رد می‌شدند... سرهایشان پایین بود و قدم‌هایشان تند، هرکس در حباب سرمای

خودش و فکرهای خودش محبوس بود. یک پیرمرد با عصا آرام راه میرفت و نگاهش به زمین بود. دو بچه جلوتر از مادرشان می‌دویدند و می‌خندیدند. یک زن جوان کنار نرده پل ایستاده بود و به رود نگاه می‌کرد. نامه از بالای همه‌شان گذشت، از بالای این شهر بزرگ و خسته و زنده، از بالای تمام این آدم‌هایی که هرکدام داستان و غم خودشان را داشتند و نامه‌هایی که هرگز ننوشتند. لندن کوچک و کوچک‌تر شد. آن برج‌های سنگی، آن دودکش‌ها، آن رود پهن، آن خیابان‌های شلوغ، آن چراغ‌های نارنجی که در مه می‌سوختند... همه کوچک شدند و در برف گم، تا جایی که دیگر شهر نبود. فقط سفیدی بود و آسمان بود و سکوت.

و نامه رفت. قبرستان نظامی در سکوت خوابیده بود. برف همه چیز را پوشانده بود... ردیف‌های سنگ‌های سفید که در یکنواختی غم‌انگیزی کنار هم ایستاده بودند، درخت‌های بی‌برگی که شاخه‌هایشان زیر وزن برف خم شده بودند، راه‌های باریک سنگ‌فرشی که دیگر رد پای رویشان نبود. قبرستان نظامی یک آرامشی داشت که جاهای دیگر نداشت... نه آرامش غم، بلکه آرامش کسانی که کارشان تمام شده و حالا می‌توانند استراحت کنند. مردانی که یاد گرفته بودند سنگین باشند، که یاد گرفته بودند دستور بدهند و تنها بمانند... حالا همه زیر یک پتوی سفید خوابیده بودند. فقط صدای برف بود. آن صدای نازک و بی‌وزن که اصلاً صدا نیست، بیشتر یک سکوت است که شکل گرفته. نامه پایین آمد. آرام، آرام... مثل یک پر پایین آمد و روی سنگ قبر نشست.

کاپیتان ادموند اشفورد
«افسر، سرباز، انسان»
«او به کلمات ایمان داشت.»

○ مبین زاهدی

